

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228908**

UNIVERSAL  
LIBRARY



(دیوان کامل مہین)

شاعر شیرین سخن

(سید احمد)

(ہاتف اصفہانی)

با مقدمہ و شرح حال

بقلم فاضل تحریر و مورخ شہیر آقای میرزا عباسخان اقبال

ادام اللہ ایام افاضتہ

(ضمیمہ سال چہاردهم مجلہ ارمغان)

(قیمت پنج ریال)

اسپند ماہ ۱۳۱۲

(مطبعہ ارمغان)



( دیوان کامل مہین )

✽ شاعر شیرین سخن ✽

✽ ( سید احمد ) ✽

✽ ( ہاتف اصفہانی ) ✽

با مقدمہ و شرح حال

بقلم فاضل تحریر و مورخ شہیر آذای میرزا عباسخان اقبال  
ادام اللہ ایام افاضہ

✽ ( ضمیمہ سال چہاردم مجلہ ارمغان ) ✽

( قیمت پنج ریال )

اسپند ماہ ۱۳۱۲

✽ مطبعہ ارمغان ✽

# ( سید احمد هاتف اصفهانی )

## ۱ - مقدمه

در دوره سلطنت سلاطین صفوی بعللی که انجام حال ذکر آنها نیست شعر فارسی بکلی از طراوت و جزالت افتاد و از سیاق کلام فصیح و بلیغ استادان قدیم بشکل عجیبی منحرف گردید . مضامین دلنشین ر معانی رنگین که دست استادان سخن آنها را دره زیباترین لایه با بجلوه آورده و در کمال رسائی و تمام اندام بر کرسی قبول خاص و عام نشاندند بودند متروک و مهجور شد و کسانی که لیاقت ایجاد نظایر آنها را نداشتند حتی از خواندن آنها و تتبع کلام سخن سرایان پیشین نیز خودداری کردند و گرد خیال بافیها و نازک کاریهایی که بسبک هندی مشهور شده و اولین بار بعضی نمونه ها از آنها در اشعار خواجه حافظ شیرازی و نزاری قهستانی و شعرای هم طبقه ایشان دیده می شود گردیدند . در عصر صفویه که بین ایران و هندوستان روابط بسیار برقرار بود و شعرا و فضلاء این دو مملکت بسرزمین یکدیگر رفت و آمد فراوان داشتند و سلاطین گورکانی هند نیز از نظم و نثر فارسی تشویق زیاد میکردند بسبک هندی قوت بسیار گرفت و شعرای این عصر و زمان کار دقت در ایجاد مضامین و معانی و استعانت از استعارات و مجازات و تخیلات دور از ذهن و فهم را بجائی کشاندند که اگرچه هنر ایشان در ابداع این معانی و آوردن آنها در قالب نظم از لحاظ سخن سازی و صنعتگری مورد اعجاب است ولی غالب گفته های این طبقه از شعرا حتی آنها که پیش بعضی از کج طبعان جزء شاه بیت های نظم فارسی بشمار می آید ناپسند و در مقابل میزان ذوق سلیم بی وزن و مقدار و سست و خالی از هر گونه اعتبار است بطوریکه میتوان گفت که بعد از مولانا عبدالرحمن جامی که در سال ۸۹۸ فوت کرده و آخرین شاعر معتبر و مشهور قبل از دوره صفویه است تا دو قرن بعد شاعری دیگر که بتواند



از جهت سلامت ترکیب کلام و سلاست الفاظ و جزالت مضمون و معنی در تاریخ ادبیات فارسی اسم و رسمی شایان پیدا کند بظهور نرسیده با آنکه در مدت این دو قرن هم عده گویندگان لاتعد و لاتحصی است و هم مقدار شوری که از ایشان باقیست . يك نظر بتذکره تقی الدین یا تذکره های دیگر که در اواخر عهد صفویه ترتیب داده شده هم فراوانی عدد این شعرا را که اکثر ایشان در زمره مجاهیل مانده اند و هم کثرت اشعار و رکاکت سخن غالب ایشانرا میرساند ، شاعری از شعرای این دوره که شاید تا کنون کسی اسم او را نشنیده و لا اقل نام او را قابل سپردن بذهن ندانسته است **بنام غواصی یزدی** روزی بانصدیبت شعر میگفته و تا قریب بیست نود کار او همین بوده و چهل سال قبل از فوت خود می گفته :

ز شعرم آنچه حالا در حسابست هزار و نهصد و پنجه کتابست  
این گوینده عذیم الظیر که بقول قائم مقام سلس القول داشته کتابهای  
روضه الشهداء و قصص الانبیا و تاریخ طبری و کلیله و دمنه و ذخیره  
خوارزمشاهی را بنظم آورده بوده و تقی الدین از تمام گفته های این شاعر  
نامراد فقط همین مطلع را قابل ضبط دانسته که میگوید :

گر نه هر دم ز سر کوی تو ام اشک برد عاشقیها کنم آنجا که فلك رشك برد  
و همین يك بیت معرف مقام این گوینده پر گو میتواند شد. **زلالی خونساری**  
ملك الشعرای شاه عباس بزرگ پیاداش بیتی که در مدح حضرت امیر المؤمنین  
علی گفته بود از شاه هموزن خود طلا یافت و آن این است :

اگر دشمن کشد خنجر و گر دوست بطاق ابروی مردانه اوست  
مقایسه این بیت بادویتی های عنصری و امیر الشعراء معزی که  
پیاداش آنها از سلطان محمود غزنوی و سلطان سنجر سلجوقی صلاتی در خور  
یافتند میرساند که بازار شعر گوئی و شعر شناسی در عصر صفوی تا چه  
پایه از رونق افتاده بوده است ؛ از اشعار زلالی است در وصف اسب :  
ز جستن جستن او سایه دردشت چوزاغ آشیان گم کرده میگشت  
و این شعرا حتی معاصرین او نیز در ایام حیاتش بی معنی میدانستند .

### سعدی میگوید :

دلی چون شمع می باید که بر جانم بیخشاید که جزوی کس نمی بیند که میسوزد بیالیم

### یکی از شعرای عهد صفوی گفته

زبس که مشق بمکتب بلاغری کرده تنش بکاغذ مسطر کشیده میماند  
استاد فصاحت و بلاغت یعنی شیخ شیراز میگوید :  
حذر کنید ز باران دیده سعدی که فطره سیل شود چون بیکد گر پوست  
از یکی از شعرای عصر صفوی است :

چندان گریم که کوچه ها گل گردد نی روید و ناله های زار آید ازو  
حالا اگر کسی در مقابل سخنان سراپا لطف و معنی امثال سعدی گفته های  
سست و دل برهم زن گویندگان عصر صفوی را می پسندد مختار است  
ولی بتصور نگارنده جمهور اهل ذوق از قبول آنها تبری دارند و نقاد  
سلیم الطبع روزگار نیز همچنان که نام و نشان آنها را از میان برد و  
روز بروز بر جلاء و صفای کلام گویندگانی نظیر سعدی و حافظ میافزاید پایه  
و مقام آنها را سنجیده و بحق آنها را در بوته فراموشی انداخته است .

\*\*\*

در نیمه دوم قرن دوازدهم هجری یعنی از اواخر دوره سلطنت افشاریه  
نهضت بالنسبه مهمی در شعر فارسی شروع شد و با وجود خرابی موحشی که  
بحال اصفهان در عهد استیلای افغانه راه یافت و آبادیهای آن ویران و  
مردم آن پراگنده و بی سروسامان گردیدند باز آن شهر مرکز این جنبش  
قرار گرفت و در عهد کریم خان زند اهمیت شایانی پیدا کرد . بسا اینکه نه  
کریم خان مردی شعر طلب و شاعر پرور بود و نه در اصفهان مقرر داشت  
و نه موجباتی سیاسی و اجتماعی بظاهر برای جاد این نهضت بنظر میرسید . اصفهان  
گرفته و ویران مرکز نهضت جدیدی در راه نظم فارسی شد و این نبود  
مگر بر اثر وجود دوسه تن مرد خوش قریحه صاحب ذوق که بصفای ذهن  
و سلامت ذوق در موقعیکه دیگر راه ارتباط با محیط ادبی هندوستان مقطوع  
شده و سبک هندی نیز بمنتهای رکاکت و پستی خود رسیده بود خود را  
از زیر بار تقلید و استیلای شعرای پورو آن سبک و سلیقه بیرون کشیدند  
و دانستند که شاعر واقعی که از هر کس بیشتر فریفته جمال صورت و کمال  
یعنی میشود نمیتواند از نظاره هیئت های نامتناسب الفاظ شعرای عهد  
صفوی و مطالعه کلام نارسای ایشان لذت ببرد . این چند تن صافی قریحه

ذوق سلیم دریافتند که میزان فصاحت و بلاغت سخن فارسی کلام استادان قبل از دوره صفویه است وحد زبائی و سخندانی را باید در گفته های ایشان جست ، باینجهت از سبک معمول عهد خود که دنباله سبک دوره صفوی بود یکباره رو برگرداندند و بتبع طرز و شیوه استادان مسلم پنج و شش قرن قبل پرداختند و در پیروی این راه اسلوب صحیح جمله بندی و ترکیب خوش کلام منظوم فارسی را بار دیگر معمول کردند و زاده های فکر و ذوق خویش را نیز در این قالب سالم ریختند ، شعر فارسی با اسلوب پسندیده قدیم برگشت و شیوه ناخوش هندی خوشبختانه متروک افتاد .

از کسانی که در نیمه دوم قرن دوازدهم هجری طریقه فصحای قدیم را پیروی و احیا کرده و بشیوه شعرای همعصر خود پشت پا زده اند دونفر از شعرای اصفهان از همه مشهورترند و این دو گوینده با ذوق در حقیقت معتبرترین پیشتر زمان این نهضت ادبی اند : اول **سید محمد شعله** متوفی سال ۱۱۶۰ ( سال قتل نادرشاه ) که بگفته صاحب آتشکده از متأخرین کسی از سید مشارالیه بطریقه فصحای متقدمین آشناتر نبوده . دوم **میر سید علی مشتاق** متوفی سال ۱۱۷۱ که صاحب آتشکده در حق او میگوید : « بعد از آنکه سلسله نظم سالها بود که بتصرفات نالایق متأخرین از هم گسیخته سعی تمام و جهد مالا کلام او پیوندد اصلاح یافته و اساس شاعری متأخرین را از هم فرو ریخته بنای نظم فصحای بلاغت شعار متقدمین را تجدید کرده . » و **نمیرزا محمد نصیر اصفهانی** متوفی سال ۱۱۹۱ را هم اگر چه از اطبا و حکما و فضیلائی معتبر بوده و باین فضایل بیشتر شهرت داشته است تا بشعر بعلت روانی طبع و سلامت الفاظ می توان تاحدی در ردیف دو هم شهری دیگر خود شعله و مشتاق آورد . اما اهمیت میر سید علی مشتاق در ایجاد نهضت شعری جدید بیشتر است چه او در این راه جدی با بلیغ داشت و در اصفهان انجمن شعرائی برای استقبال و تتبع کلام اساتید قدیم ترتیب داده بود و شعرای تازه کار جوان شهر خود را با اختیار این سیره پسندیده تشویق و راهنمایی میکرد و بر اثر همین هدایت و سعی وافق مشتاق یک طبقه شاعر شیرین سخن در اصفهان برگردد آن استاد مشوق جمع آمدند که مجدد سبک

قدمای اساتید نظم فارسی شدند و مشاهیر شعرای عهد فتحعلیشاه بیشتر از دست پروردگان و شاگردان این طبقه اند .

مشهورترین شعرای معاصر و شاگرد مشتاق که اکثر ایشان نیز

اهل اصفهانند بقرار ذیلند : (۱) **آقا محمد خیاط عاشق اصفهانی**

( وفاتش در ۱۱۸۱ ) ( ۲ ) **آقا محمد تقی صهبا** ( وفاتش در ۱۱۹۱ ) .

( ۳ ) **لطفعلی بیگ آذر بیگلری** ( وفاتش در ۱۱۹۵ ) .

( ۴ ) **سید احمد هانف اصفهانی** ( وفاتش در ۱۱۹۸ ) ( ۵ ) **حاجی**

**سلیمان صباحی بیدگل کاشانی** ( وفاتش در ۱۲۰۷ ) .

( ۶ ) **ملاحسین رفیق اصفهانی** ( وفاتش در ۱۲۲۶ ) و غیرهم .

این جماعت که اکثر از اهل اصفهان بودند و یا مثل آذر و صهبا

و صباحی مدنی از عمر شاعری خود را در آن شهر گذرانده بهدایت یا

تقلید شعله و مشتاق قصاید و مثنویات و غزلیات شعرای قدیم مخصوصاً

سعدی را در نظم سرمشق خود قرار دادند و از سبک هندی یگبارگی دست

شستند ولی در همان بجهت اقدار این طبقه جدید از گویندگان باز

جماعتی بودند که این طایفه را کج سلیقه و بعقیده خود از جاده مستقیم

منحرف می پنداشتند و زبان طعن در قدا دراز میکردند و صباحی در شکوه

از این جماعت بدوست خود رفیق اصفهانی چنین مینویسد :

شکایتی است ز اینای روزگار مرا توئی بدرك وی الحق در این بساط حقیق

نچسته ره بطریقت ستاده در ارشاد نبرده پی بحقیقت نشسته در تحقیق

رسانده بانك فضیلت بچرخ و نشناسد سهیل راز سها و سهیل راز نهیق

بخضر طعنه و خود در میان وادی گم بنوح خنده و خود در میان بحر غریق

زبان طعن گشایید در بزرگانی که شعرشان بدو شعرى بود برتبه شقیق

ژششصد است فزون کارمیده اند بخاك که خاک مرقدشان باد رشك مشك سحیق

کسی نه ز اهل جهان منکر بلاغشمان چه از وضع و شریف و چه از عبید و عتیق

بصدق دعوی من عالمی گواه چو تو سزد ز روح الامین بشنوی بر این تصدیق

نیورد بجز از خیر یاد این طبقات میان معنی و لفظ آنکه میکند تطبیق

زطرز و شیوه ایشان شود چو کس عاجز برای خود کند اندیشه مخلصی زمضیق

نهد بشاعر دیرینه تهمت هذیان دهد بگفته پیشینه نسبت تلفیق

.....

بود طریقه ما اقتضای استادان پیاده را نرسد طعنه برهداۀ طریق الخ. غرض از این مقدمات اینست که سیداحمد هاتف اصفهانی نیز یکی از جمله همین جماعتی است که ابتدا در اصفهان جزء حلقه ملازمان و شاگردان میرسیدعلی مشتاق بوده و بتبعیت و هدایت او در خط تقلید از سبک کلام فصحای قدیم کار می کرده و بعدها صاحب اسم و اعتبار مخصوصی شده است .

## ۲ — احوال هاتف

سیداحمد هاتف نسبتاً از سادات حسینی است . اصل خاندان او چنانکه از تذکره نگارستان دارا و تذکره محمدشاهی برمیآید از اهل **اردوباد** آذربایجان بوده و در زمان پادشاهان صفوی از آن دیار باصفهان هجرت کرده و در این شهر متوطن گردیده اند .

تولد هاتف نیمه اول قرن دوازدهم بشهر اصفهان اتفاق افتاده و در آن شهر بتحصیل ریاضی و حکمت و طب پرداخته و گویا در این فنون از محضر میرزامحمد نصیر اصفهانی استفاده کرده و در شعر نیز مشتاق را راهنما و استاد خود اختیار نموده و در حلقه درس میرزامحمد نصیر و مشتاق باصباحی و آذر و صهبا دوستی و رفاقت تمام پیدا کرده و رشته این صفا و وداد بین شاگردان مزبور و استادان ایشان از طرفی و بین صباحی و آذر و صهبا و هاتف از طرفی دیگر جز بمقراض اجل انقطاع نپذیرفت چنانکه هاتف تا آخر عمر با میرزامحمد نصیر که در عهد کریم خان زند مقیم شیراز بود مکاتبه و مشاعره میکرد و پس از مرگ مشتاق به همراهی آذر و صهبا دیوان استاد خود را جمع آورد و در اواسط عمر به صاحب آذر و صباحی که در کاشان از ملاکین و صاحب ضیاع و عقار بود بوطن دوست شفیق خود صباحی رفت و سالها این سه یار جانی بمرافقت یکدیگر در آن شهر معزز و محترم میزیستند . از ماده تاریخهایی که در دیوان هاتف دیده میشود چنین برمیآید که این شاعر قسمت آخر عمر خود را در اصفهان و کاشان و قم بسر میرده و غالباً بین این سه شهر در رفت و آمد و سفر بوده چنانکه در ۱۱۸۴ در قم سر میکرده در ۱۱۸۷ در اصفهان و در ۱۱۹۵ و ۱۱۹۶ در کاشان بوده و مرثیه دوست قدیم خود آذر را که بتاریخ ۱۱۹۵ فوت کرده ظاهراً در کاشان گفته و آخر عمر را بقم آمده و

در اواخر سال ۱۱۹۸ در آن شهر مرحوم و بنخاک سپرده شده است .

حاجی سلیمان صباحی در مرثیه او میگوید :

سخندان جهان افروز سید احمد هاتف

که در نظم او آویزه گوش جهان بادا

شب آمد روز عمرش راز دور آسمان ناگه

چو شب پوسته یارب تیره روی آسمان بادا

بچشم همت او پست آمد عالم خاکِ

بقصر جنتش هر جا که عالتر مکان بادا

چو تفسد از تف خورشید در روز جزا تنها

بفرقتش از لـ و لـ و عفو الهی هابه بان بادا

بآیین دعا گفتا صباحی بهر تاریخش

« که یارب منزل هاتف بگزار جنسان بادا

سید احمد هاتف بقولی در ابتدای عمر در اصفهان بعلافی سر میکرده

وسیدی کریم و خلیق بوده و مشرب عرفانی داشته است . بیش از این

از حال او اطلاعی بدست نیست . پسرش **سید محمد سحاب** از

شعرای عهد فتحعلیشاه و از مداحان مخصوص آن پادشاه است ، تذکره

بنام رشحات سحاب بنام فتحعلیشاه شروع کرد ولی باتمام نرسید ، دیوانش

قریب ۵۰۰۰ بیت و سال فوتش ۱۲۲۳ هجری است .

### ۳ - اشعار هاتف

از سید احمد هاتف که بگفته معاصرین خود و سایر ارباب تذکره

بعربی و فارسی هر دو شعر میگفته دیوان **کوچکی** در دست است قریب

به ۲۰۰۰ بیت از ترجیع بند و غزل و قصیده و مقطعات و رباعیات همه بفارسی .

از اشعار عربی او نگارنده تاکنون هیچ ندیده‌ام و اگرچه صاحب آتشکده

اورا در نظم تازی باغراق ثالث اعشی و جریر میدانند ولی یقین است

که هاتف بیش از قابل مقداری شعر بعربی سروده بوده که آنهم شاید

بعلت عدم اعتنای مردم زیاد معمول و متداول نشده است .

قصاید هاتف که بتقلید اساتید قصیده سرای قدیم سروده روان و محکم

است و خالی از مضامین لطیف نیست و از آنها یکی **هدایت خان**

حکمران معروف گیلان است که معلوم میشود هاتف با او ارتباطی داشته

و این هدایت‌خان پسر **حاجی جمال** است که در سال ۱۱۶۳ یعنی در دوره فترت بعد از نادرشاه در گیلان اقتداری بهم رساند و بمعبیت **حاجی شفیع** این ولایت را تحت استیلای خود آورد و در درشت مقیم شد .

در سال ۱۱۶۵ موقعیکه محمدحسنخان قاجار از مازندران بگیلان آمد آقاجمال را بحکومت گیلان باقی گذاشت و خواهر او را بزوجیت گرفت در سال ۱۱۶۶ آقاجمال بمکه رفت و در غیاب او بین محمدحسنخان و کریم‌خان و آزادخان افغان بر سر تصرف گیلان کشمکشها شد و آزادخان بالاخره در ۱۱۶۸ برگیلان استیلا یافت . در اثنای این مناصمات حاجی جمال از مکه بگیلان برگشت ولی در ۱۱۶۸ بقتل رسید . چهارماه بعد از قتل حاجی جمال محمدحسنخان قاجار بگیلان آمده تا تلین حاجی جمال را که از خوانین محلی بودند کشت و هدایت‌خان پسر خرد سال او را بحکومت گیلان منصوب نمود . هدایت‌خان اگرچه مدتی مطیع اوامر نظر علیخان زند دست نشانده کریم‌خان بود ولی از ۱۱۷۵ ببعد مستقل شد و تا سال ۱۲۰۰ در گیلان استقلال داشت . در این سال لشکریان آقا محمدخان قاجار در جزیره انزلی او را بقتل رساندند و گیلان را مسخر خود ساختند .

غزلیات هاتف بیشتر تقلید غزلیات شیخ و خواجه است و غالب آنها لطیف و حاوی مضامین عاشقانه دلکش است و حق اینست که بعضی از ابیات هاتف را باسانی نمیتوان از ابیات شیخ و خواجه مشخص کرد .

شاهکار جاوید هاتف پنج‌بند ترجیع اوست که او را در میان شعرای فارسی زبان صاحب‌اسم و رسم و اعتبار شایانی کرده و این ترجیع‌بند عاشقانه و عارفانه هم از جهت اسلوب کلام و صحت ترکیب الفاظ و هم از لحاظ معانی و مضامین لطیف نظر عموم ارباب ذوق را جلب کرده و هاتف را از عموم شعرای هم‌عصر خود مشهورتر نموده است .

دیوان هاتف در ایران اول بار بسال ۱۳۱۷ هجری قمری بچاپ سنگی و بقطع کوچک در طهران بطبع رسیده ( در ۱۲ صفحه ) و بار دوم کتابخانه خاور در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی چاپی سربی از آن در ۸۸ صفحه منتشر کرده که نسبت بچاپ اول بسیار مغلوط است با مقدمه ای بقلم آقای رشید یاسمی .

بعضی از غزلیات هاتف را **ژوانین** Jouanin مستشرق فرانسوی

و بعضی دیگر را **دفره هری** Defêremery بفرانسه ترجمه کرده و در مجله انجمن آسیائی پاریس بسال ۱۸۲۷ و ۱۸۵۶ میلادی منتشر ساخته اند و یکی از مستشرقین انگلیسی نیز در کتابی که بنام «یک قرن غزل فارسی (۱)» در سال ۱۸۵۱ میلادی انتشار داده بعضی از غزلیات هاتف را با انگلیسی برگردانده است .

ترجمه بند معروف هاتف را مستشرق معروف فرانسوی **نیکلا** A. L. M. Nicolas قنصل فرانسه در از میر بسال ۱۸۹۷ بفرانسه ترجمه کرده و در طی رساله که بعنوان : « خدا و شراب در اصطلاح شعرای فارسی زبان (۱) » انتشار داده گنجانده است .

سلمان عسکر اوف از ادبای باکو نیز بسال ۱۳۳۹ هجری قمری رساله کوچکی بترکی در ۲۳ صفحه در شرح حال هاتف و ترجمه بند او نوشته و آنرا در تفلیس طبع کرده است با شرحی از لغات مشکله آن بترکی

#### ۴ - هاتف و صباحی و آذر

در شرح حال هاتف چنانکه اشاره کردیم یکی از مطالب بسیار دلکش شرح دوستی صادقانه آن شاعر است با دو دوست جانی همذوق خود صباحی و آذر . دیوان این سه شاعر هر کدام حاوی مکاتباتی است که این سه گوینده رفیق شعر با یکدیگر میکرده و مراثی که هاتف و صباحی پس از فوت آذر از او گفته اند . هاتف قصیدای دارد خطاب با آذر که درص ۱۶ - ۲۵ دیوان حاضر طبع شده و دو مکتوب از او خطاب بصباحی در دست است یکی مندرج در ۳۲ - ۳۶ از متن حاضر دیگری درص ۱۰ و این دومی از بهترین و لطیفترین گفته های آبدار هاتف است . در مکتوب اول هاتف از شغل طبابت خود و سفلگی و رذالت همکاران خویش شکایت میکند و در طی آن میگوید :

از شکایات من یکی اینست که سپهرم ز وازگون کاری

(1) A century of persian ghazals. London 1851

(2) La Divinité et le vin chez les poètes persans, Marseille 1897.

- یا -

داده شغل طبابت و زین کار  
چاکران مراست بیزاری  
فلك انباز کرده ناچارم  
با فرومایگان بازاری  
که گمان داشت کز تنزل دهر  
کار عیسی کشد بیطاری

### صبحی در جواب هاتف و تأسف بر فوت آذر گوید

ای جهان سخن مسخر تو  
گر چه منسوخ شد جهانداری  
سرنگون گشت رایت فصحا  
با وجود تو در جهان آری  
داد مولود مصطفی بحرم  
عزی ولات را نگونسازی  
بتو آوردمی خود ایمان من  
کاز سخن معجزی عیان داری  
مصحف پاک را نیساوردی  
گر بجد تو حضرت باری  
معجز خامه تا حاسد  
گر دهد نسبتش بسحاری  
گو شیبهی کجا اگر دانی  
گو نظیرش کدام اگر دانی  
بحر عمان چو طبع تو نبود  
در در افشانی و گهر باری  
هر دو بخشند درو گوهر لیک  
این باآسانی آن بدشواری  
بیساط فیلک بامیدی  
که تو گناه سخا بدست آری  
قرص ماه و سیکه خورشید  
درهمی می کنند و دیناری  
دل ز دست نبرد شاهد دهر  
با همه دلبری و مکاری  
بود هر جا دلی ز غم ویران  
دست لطف تو کرد معماری  
گر معارض نشستی افلاطون  
با تو میدید زرد رخساری  
گر فتادی ارسطوت از پی  
می نیاسودی از طلب کاری  
ای که شاید ز شوق مقدم تو  
تن مسیحا دهد به بیماری  
تا توانی تو ناتوانان را  
چاره می بایدت بساچاری  
چون دهد دل تو را که با قدرت  
بر دل خسته دست نگذاری  
گو بانبازی تو لاف زند  
مشتی از سفلیگان بازاری  
جلوه گر در حلال جمادی چند  
لیکن از حلیه هنر عاری  
خود پرستان که بالله ار باشند  
آگه از شیوه پرستاری  
در جدل با مسیح نپذیرد  
خر دجالشان بیطاری  
کینه ور چون یلان قبچاقی  
عشوه گر چون بتان فرخاری  
تاج بر سر نه و خراج طلب  
تیغ برکف نه و بخونخواری  
میکنندش ز بیم مرگ هلاک  
هر که اندک تیش شد طاری

— یب —

مهر تابنده را چه غم که کند  
تو اتند قدر عیسی را  
هر که بر خر نهاد پالانی  
رفت تا (آذر) از جهان که دراو  
از سموم تموز یاد دهد  
در گلویم گره کند گریه  
نوک خارم خلاند اندر چشم  
شوم در گوش من چو نوحه بوم  
دایم آتینه دلم در زنگ  
پاره های جگر فرو ریزد  
شاید - ار جوهر لطیف هوا  
نه نشاطم بنظم خاقانی  
بلبل خامه ام فرامش کرد  
هر چه از داد دل تورا گفتم  
تویی اناز من در این ماتم  
هر دو زاریم ازین غم و باید  
ییتکی چند کردم از موزون  
عیسی از وی چو بنگری باید  
عرض دانشوری بحضرت تو  
پیش لقمان و دعوی حکمت  
تا که عزت بود در آزادی  
دوستان ترا بود عزت

این بود مختصری از احوال سید احمد هاتف که بعجله  
حسب امر دولت فاضل و شاعر استاد حضرت آقای وحید دستگردی  
نظله که اینک بار دیگر دیوان هاتف بزبور طبع می آرایند جمع  
وری گردید .

دیوان کامل مہین

شاعر شیرین سخن

﴿سید احمد﴾

ہاتف اصفہانی

ضمیمہ سال چہاردهم مجلہ ارمغان

قیمت پنج ریال

اسپند ماہ ۱۳۱۲

مطبہ ارمغان

## \* (ترجیع بند) \*

بعد از ترجیع بند شیخ سعدی و استاد جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی  
 ترجیع هاتف بر تمام ترجیع های سلف و خلف رجحان دارد حتی از اوحدی  
 و خواجه و همین ترجیع است که باعث شهرت و عظمت هاتف گردیده و او  
 را بر تمام همگان رجحان داد .

<p>وی نثار رخت همین و همان          جان نثار تو چون توئی جانان          جان فشاندن بیای تو آسان          درد عشق تو درد بی درمان          چشم بر حکم و گوش بر فرمان          و سر جنک داری اینک جان          هر طرف میشتا فتم حیران          سوی دیر معان کشید عنان          روشن از نور حق نه از نیران          دیده در طور موسی عمران          بادب گرد پیر مغبچکان          همه شیرین زبان و تنک دهان</p>	<p>ای فدای تو هم دل و هم جان          دل فدای تو چون توئی دلبر          دل رهندن زدست تو مشکل          راه وصل تو راه پر آسیب          بند گانیم جان و دل بر کف          گردل صالح داری اینک دل          دوش از سوز عشق و جذبه شوق          آخر کار شوق دیدارم          چشم بد دور خلوتی دیدم          هر طرف دیدم آتشی کانشب          پیری آنجا با آتش آقروزی          همه سیمین عذار و گل رخسار</p>
--	---

عود و چنک و دوف و نی و بربط      شمع و نقل و گل و می و ریحان  
ساقی ماه روی مشکین موی      مطرب بذله کوی خوش الحان  
مغ و مغزاده مؤبد و دستور      خد متش را تمام بسته میان  
من شرمنده از مسلمانی      شدم آنجا بگوشه پنهان  
پیر پرسید کیست این گفتند      عاشقی بی قرار و سرگردان  
گفت جامی دهیدش از می ناب      گرچه ناخوانده باشد این مهمان  
ساقی آتش برست آتش دست      ریخت در ساغر آتش سوزان  
چون کشیدم نه عقل ماند و نه دین      سوخت هم کفر از آن و هم ایمان  
مست افتادم و در آن مستی      بزبانی که شرح آن نتوان  
این سخن میشنیدم از اعضا      همه حتی الوریث و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او  
وحده لاله الا هو

از تو ای دوست نکسلم پیوند      و به تیغم برند بند از بند  
الحق ارزان بود ز ما صد جان      و ز دهان تو نیم شکر خند  
ای پدر پند کم ده از عشقم      که نخواهد شد اهل این فرزند  
من ره گوی عاقبت دانم      چکنم کار قتاده ام بکنند  
پند آنان دهند خلق ایکاش      که ز عشق تو میدهندم پند  
در کلیسا بد لب ترسا      گفتم ای دل بدام تو در بند  
ایکه دارد بتار زنارت      هر سر موی من جدا پیوند

ره بوحدت نیافتن تاکی ننگ تثلث بر یکی تا چند  
نام حق یگانه چون شاید که ابوابن و روح قدس نهند  
لب شیرین گشود و بامن گفت وز شکر خنده ریخت آب (۱) یا از قد  
که کر از سر وحدت آگاهی تهمت کافری بما مپسند  
در سه آینه شاهد ازلی پرتو از روی تابناک افکند  
سه نگر دد بریشم ار اورا پرنیان خوانی و حریر و پرند  
مادر این گفتگو که از یک سو شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او  
وحده لا اله الا هو

دوش ر فتم بکوی باده فروش زاتش عشق دل بجوش و خروش  
محفلای نغمه دیدم و روشن میر آن بزم پیر باده فروش  
چا کران ایستاده صاف در صف باده خواران نشسته دوش بدوش  
پیر در صدر و میکشان گردش باره مست و باره مدهوش  
سینه بی کینه و درون صافی دل پر از گفتگوی و لب خاموش  
همه را از عنایت ازلی چشم حق بین و گوش راست زوش  
سخن این باب هنیألك پاسخ آن باین که بادت نوش  
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر آرزوی دو کون در آغوش

(۱) آب در این مقام بمعنی آبروست . در بعضی نسخ بجای

( آب از قد ) ( از لب قد ) نوشته شده و غلط است .

بادب پیش رفتم و گفتم ای ترا دل قرار گاه سروش  
عاشقم درد ناک و حاجت مند درد من بنکر و بدرمان گوش  
پیر خندان بطنز بامن گفت کای ترا پیر عقل حلقه بگوش  
تو کجا ما کجا ای از شرمت دختر رز بشیشه برقع پوش  
گفتمش سوخت جانم آبی ده و آتش من فرو نشان از جوش  
دوش میسوختم از این آتش آه اگر امشبم بود چون دوش  
گفت خندان ده هین پیاله بگیر ستدم گفت هان زیاده منوش  
جرعه در کشیدم و گشتم فارغ از رنج عقل و زحمت هوش  
چون بهوش آمدم یکی دیدم مابقی سر بسر خطوط و نقوش  
ناگهان از صوامع ملکوت این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او  
وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی  
گر باقلیم عشق روی آری  
بر همه اهل آن زمین بمراد  
آنچه بینی دلت همان خواهد  
بی سرو پا گدای آنجارا  
هم در آن پا برهنه جمعی را  
هم در آن سر برهنه قومی را  
آنچه نادید نیست آن بینی  
همه آفاق گلستان بینی  
گردش دور آسمان بینی  
و آنچه خواهد دلت همان بینی  
سر زملک جهان گران بینی  
پای بر فرق فرقدان بینی  
بر سر از عرش سایبان بینی

گاه وجد و سماع هر يك را بردو کون آستين فشان بينی  
دل هر ذره که بشکافی آفتایش در میان بينی  
هر چه داری اگر بعشق دهی کافر مگر جوی زیان بينی  
جان گدازی اگر با آتش عشق عشق را گیمای جان بينی  
از مضیق حیات در گذری وسعت ملك لامدان بينی  
آنچه نشنیده گوشت آن شنوی وانچه نادیده چشمت آن بينی  
تا بجائی رساندت که یکی از جهان و جهانیان بينی  
با یکی عشق ورز از دل و جان تا بعین الیقین عیان بينی

که یکی هست و هیچ نیست جز او  
و حده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار در تجلی است یا اولی الابصار  
شمع جوئی و آفتاب بلند روز بس روشن و تو در شب تار  
گر ز ظلمات خود رهی بینی همه عالم مشارق الانوار  
کوروش قاید و عصا طلبی بهر این راه روشن هموار  
چشم بگشا بکلهستان و بین جلوه آب صاف در گل و خار  
ز اب بی رنگ صدهزاران رنگ لاله و گل نکرد آن گلزار  
با براه طلب نه از ره عشق بهر این راه توشه بر دار  
شود آسان ز عشق کاری چند که بود نزد عقل بس دشوار  
یار گو باغدو و الاصال یا رجو بالعشی والابکار

صد رخت لن ترانی ار گوید باز میدار دیده بر دیدار  
نابجائی رسی که می نرسد پای اوهام و پایه افکار  
بار پیایی بمحفلی کانبجا جبرئیل امین ندارد بار  
این ره آن زاد راه و آن منزل مرد راهی اگر بیا و بیار  
رنه مرد راه چون دگران یار میکوی و پشت سر میخوار  
هاتف ارباب معرفت که گهی مست خوانندشان و گه هشیار  
از می و بزم و ساقی و مطرب وز مغ و دیرو شاهد و زنار  
قصدایشان نهفته اسرار است که بایما کنندگاه اظهار  
پی بری کر بر از شان دانی که همین است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او  
و حده لا اله الا هو

## قصیده

این قصیده طلوعیه را با همین بحر و قافیه صباحی یدگلی و آذر  
یکدلی دو معاصر معاشر وی و دیگران نیز ساخته اند ولی قصیده هاتف  
بمراتب برانان برتری دارد. (وحید)

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا  
عیان شد رشحه خون از شکاف جوشن دا را

دم روح القدس زد چاك در پيراهن مريم  
نمايان شد میان مهد زرین طلعت عیسی (۱)  
میان روضه خضراً روان شد چشمه روشن  
کنار چشمه روشن برآمد لاله حمرا  
زدامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی  
ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی  
در افشان کرد از شادی فلک چون دیبه مجنون  
بر آمد چون زخاور طلعت خور چون رخ لیلی  
مگر غماز صبح از بام گردون دید شام ناگه  
گه پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا  
در آمد زاهد صبح از در دردی کش گر دون  
زدش بر کوه خاور بیمه‌بابا شیشه صهبا  
بر آمد ترکی از خاور جهان آشوب و غارتگر  
بیغما برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا  
نهنگ صبح لب بکشود و دزدیدند سر پیشش  
هزاران سیمگون ماهی در این سیمابگون دریا

---

(۱) اساتید باستان (عیسی و موسی را) بعد از اماله و قلب الف  
یاء فقط در قوافی یائی آورده شده نه در الفی ولی از عصر جامی باینطرف  
در قوافی الفی هم آورده‌اند چنانکه واو و یاء معروف و مجهول هم از  
زمان جامی باینطرف مراعات نشده است .

بر آمد از کُنام شرق شیری آتشین مغلّب  
گریزان انجمش از پیش روبه سان گراز آسا  
چنان کز حمله شیر خدا کفار در میدان  
چنان کز حمله ضرغام دین ابطال بر پیدا  
هژبسی سالب غالب علی بن ابی طالب  
امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

### ( تجدید مطلع )

تسیم صبح غنبر ییز شد بر توده غبرا  
زمین سبز سرین خیز شد چون گنبد خضرا  
ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده  
زلطف باد نو روزی جهان پیر شد برنا  
صبا پیر کرد در گلزار دامان از گل سوری  
هوا آکند در حیب و کربیان عنبر سارا  
عبیر آهیخت از کیسوی مشکین سنبل پرچین  
گلاب افشانند بر چشم خمارین نرکس شهلا  
بگرد سرو گرم پر فشانی قمری مفتون  
پای ککل بکار جان سپاری بلبل شیدا  
سزد گر بر سر شمشادو سرو امروز در بستان  
چو قمری پر زند از شوق روح سدره طوی

چنار افراخت قد بند کی صبح و کف طاعت  
گشود از بهر حاجت پیش دادار جهان آرا  
پس آنکه در جوانان گلستان گردنظاره  
نهان از نارون پرسید کی پیر چمن پیرا  
چه شد کاطفال باغ و نو جوانان چمن جمله  
سر لهو و لعب دارند زین سان فاحش و رسوا  
چرا کیل چاک زد پیراهن ناموس و با بلبل  
میان انجمن دمساز شد با ساغر و مینا  
نبینی سر و پا بر جایرا کازاد خوانندش  
که با اطفال میرقصد میان باغ بر یک پا  
پریشان گیسوی شمشاد و افشان طره سنبل  
نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا  
میان سبزه غلظد با صبا نسوین با تمکین  
عیان با لاله جام میزند رعنا با رعنا  
بیاسخ نارون گفتش کز اطفال چمن بلذر  
گه امروز امهات از شوق در رقصد با آبا  
همایون روز نوروز است امروز و بقیروزی  
بر اورنک خلافت کرده شاه لا فنی ماوا  
شهنشاه غضنفر فر پلنک آویز اژدر در  
امیر المومنین حیدر علی عالی اعلا

بر تبت ساقی گوثر بمردی فاتح خیبر  
بنسبت صهر پیغمبر ولی والی و الا  
ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت  
قوام مذهب و ملت نظام الدین و الدنیا  
از آنش عقل در گوهر شمارد جفت پیغمبر  
که بی چون است و بی انباز آن یکنای بی همتا

### ( مطلع دوم )

زهی بقصود اصلی از وجود آدم و حوا  
غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها  
طفیلت در وجود ارض و سما و عالی و سافل  
کتاب آفرینش را بنام نامیت طعرا  
رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو  
مکمل شد بتاج لافتی و افسر لو لا  
شد از دست قوی دین خدا آیین پیغمبر  
شکست از بازویت مقدار لات و عزت عزا  
نکستی گز طراز گلشن دین سرو بالایت  
ندیدی تا ابد بالای لایرا یه الا  
در آن روز سلامت سوز گز خون یلان کردد  
چوروی لیلی و دامان مجنون لاله گون صحرا

گمان بر گوشه بر بندد گره چون ابروی لیلی  
علم بگشاید از پر چم گره چون طره سلمی  
آشوب زمین وز گیر و دار پردلان افتد  
بدانسان آسمان را لرزه برتن رعشه بر اعضا  
که بیچد بره را بر پای جبل کفه میزان  
در افتد گاو را بر شاخ بند ترکش جوزا  
یکی با فتح همبازی یکی با مرک همبالین  
یکی را اژدها بر لئف یکی در کام اژدرها  
کنی چون عزم رزم خصم جبریل امین در دم  
کشد پیش رهن رخش زمین پوی و فلک پیما  
سراقبت روان از راست میکالت دوان از چپ  
ملایک لافتی خوانان بر نندت تصاص هبجا  
بدستی تیغ چون آب و بدستی ریح چون آتش  
بر انگیزی تکاور دلدل هامون نورد از جا  
عیان در آتش ریح تو ثعبان های برق افشان  
نهان از آب شمشیر تو دریا های طوفان ز  
اکر حلم خداوندی نیاویزد بیازویت  
چو یازی دست سوی تیغ و تازی بر صف اعدا  
ز برق ذوالفقارت خرمن هستی چنان سوزد  
که جاننداری نکردد تا قیامت در جهان پیدا

ز خاک آستان و کرد نعلیت کند رضوان  
عبیر سنبل غلمان و کجیل نرگس حورا  
ز افعال و صفات و ذات آگه نیستم لیکن  
توئی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا  
بهر کس غیر تو نام امام الحق بدان ماند  
که برگوساله زرین خطاب ربنا الاعلی  
من و اندیشه مدح تو بادا زین هوس شرم  
چسان پرد مکس جائی که ریزد بال و پر عنقا  
بادنی پایه مدح و ثنایت کی رسد گیرم  
برتبت بگذرد تشراف تریا شعر از شعرا  
چه خیزد از من و از مدح من ای خالق گیتی  
بمدح تو فراز عرش کرسی از ازل گویا  
کلام الله مدیح تست و جبریل امین رافع  
پیمبر راوی و مداح ذات خالق یکتا  
بود مقصود من زاین یک دویت اظهار این مطلب  
که داند دوست بادشمن چه در دنیا چه در عقبی  
تو و اولاد امجاد کرام تست هاتف را  
امام و پیشوا و مقتدا و شافع و مولا  
شها من بنده کامروزم پسیان رفته از عصیان

خدا داند که امیدم بمهر تست در فردا  
بی بازار فردای قیامت جز ولای تو  
متاعی نیست در دستم منم آن روز و این کالا  
نپندارم که فردای قیامت تیره گون گردد  
محبان تو را از دود آتش غره غرا  
قسیم دوزخ و جنت توئی در عرصه محشر  
غلامان تو را اندیشه دوزخ بود حاشا  
الا پیوسته تا احباب را از شوق می گردد  
زدیدار رخ احباب روشن دیده بینا  
محبان تو را روشن ز رویت دیده حق بین  
حسودان تو را بی بهره زان رخ دیده اعمی

## ☆ (چکامه) ☆

### در تهنیت و ماده تاریخ عروسی

محیط مروت که جوید نقاب ز رشک ضمیرش رخ آفتاب  
سپهر فتوت محمد حسین جهان گرم خان والا جناب  
امیری که گردن کشانرا بود ز طوق غلامیش زیب رقاب  
دلیری که دارد ز سر پنجه اش همه گر بود شیر چرخ اضطراب

سواریکه زبیدز چرخش کمند ز خورشیدزین وزمه نورکاب  
جوادی که درخشک سال کرم ز جودش خورد کشت آمال آب  
گریمی که از لطفش آباد کشت بهر جا دلی بود از غم خراب  
ز چنگال شهباز نیروش چرخ زبون چون کبوتر بچنگ عقاب  
قضاخیمه دولتش چون فراخت بمسماز تایید بستش طنساب  
کند تابدان در یکتا قرین نمین کوهری گردبخت انتخاب  
بسلمگی یکی کوهر ناب بود بدو باز پیوست دری خوشاب  
به محجوبه باز شد کز عفاف زمهرند حجاب او در حجاب  
کرامت شعار و سعادت دثار طهارت حجاز و خدارت نقاب  
مکارم نهاد و اکابر نژاد معلی نسب فاطمی انتساب  
زرشکش پری ز آدمی محتجب ز شرمش ملکر از خلق احتجاب  
ز تأثیر این سور گردون پیر دگر باره آمد بعهد شباب  
یکی محفل عیش آراست چرخ که شبها نشد چشم انجم بخواب  
همی ریخت کیوان برسم نثار ز درج ثوابت کهرهای ناب  
پی خطبه بر جیس محفل طراز همی خطبه خواندی بفصل الخطاب  
کمر بسته بهرام مجمر بدست همی عود کردی بر آتش مذاب  
فروزان زمی ساقی مهر چهر بدر دش در آورده جام شراب  
نوازنده ناهید رقصان بکف دف و بربط و چنگ و عود دورباب  
ستاده سطرلاب در دست پیر همی جست طالع پی فتح باب  
مه آمیخت در جام شیر و شکر بیاراست زان سفره ماهتاب

مغبر سحاب و معطر شمال از آن گن فوار ریخت و ز آن کلاب  
پریزادگان در هوا از نشاط رسن باز با ریسمان شهاب  
بعشرت همه روزیرو جوان بعیش و طرب روز و شب شیخ و شاب  
رخ دوستان لعلی از تاب می دل دشمنانشان بر آتش گیباب  
زمین مانده از آسمان در شدفت نعم ان هذالشیئی عجاب  
همیشه بود تا بیزم جهان زمین را درنک و فلک را شتاب  
شتابد بزمش سرور و در آن درنک آورد تا بیوم الحباب  
بکام دل دوستان جاودان بماناد و باد این دعاست حجاب  
غرض آن دو فرخنده اختر شدند چو از وصل هم خرم و کامیاب  
بی سال تاریخ هائف ز شوق رقم زد (بعمه شد قرین آفتاب)

## قصیده

هنکامیکه دوست مصاحب و معاصر وی (آذریبکدلی) در سفر بوده  
این قصیده را پس از انشاء نزد او فرستاده است

نسیمی بدل میخور در روح پرور نسیمی دلاویز چون بوی دلبر  
نسیمی چو انفاس عیسی مقدس نسیمی چو دامان مریم مطهر  
نسیمی همه نقظه مشک سارا نسیمی همه نشاه خمر احمر  
نسیمی دران نلهمت مهر پنهان نسیمی دران لذت وصل مضمهر  
نسیمی ازان جیب جان دامن دل پر از عنبر اشهب و مشک آذفر

چه باد است حیرانم این باد دلکش که عطر عبیر آرد و بوی عنبر  
نسیم بهار است گویا که خیزد ز روی گل تازه و سنبل تر  
نسیمی است شبها بگلشن غنوده ز گل کرده بالین و از سبزه بستر  
بر اندام او سوده ریحان و سنبل در اغوش او بوده نسیرین و عبهر  
غلط کردم از طرف بستان نیاید نسیمی چنین جانقزا و معطر  
نسیم ریاض جنانست کوئی که در ضو انبندست صبا داده مجمر  
نسیم بهشت است و دارد نشانها ز تقریح تسنیم و ترویج کوثر  
که از روی غلمان کشود است برقع که ز فرقی حورانر بود دست معجز  
ز کیموی حوران و زلقین غلمان بدینسان وزد مشکیز و معبر  
خطا کفتم از باغ جنت نیاید نسیمی چنان دلش و روح پرور  
نسیمی است از باغ الطاف صاحب ندو ذات و نیک اختر نیک محضر  
چراغ دل روشن اهل معنی فروغ شبستان اهل دل آذر  
محیط فضایل که دریای فکرش کران تا کرانست لبریز گوهر  
سپهر معالی که بر اوج فکرش هزاران چو مهر است تابنده اختر  
مدار مناقب جهان مکارم که افلاک عز و شرفراست محور  
مراد افاضل ملاذ امثال که بر تارک سرور انست افسر  
جو ادبیکه در کف جو دوش ز خواری چو خیری بود زرد در خساره زر  
گریمیکه بر در کفش ز اهل حاجت نه بینی تهی دست جز حلقه در  
زهی پیش یا جوج شهوت کشیده دل پاکت از زهد سد سکندر  
از ان در طواف تو یوید که کسب سعادت کند. مداکر

شب و روز گردند آبای علوی      بصد شوق در گرد این چارمادر  
که شاید پدید آید اما نیاید      از ایشان نظیر تو فرزند دیگر  
بمعنای مشکل سرانگشت فکرت      کند آنچه بامه بنان پیمبر  
بگفتار نا راست تیغ زبانت      کند آنچه با کفر شمشیر حیدر  
صور جمله کاینات و تو معنی      عرض جمله حادثات و تو جوهر  
جهان بانهیبت تو دریا و طوفان      زمین باوقار تو کشتی و لنکر  
کلام تو باراح ریحان مقابل      بیان تو با آب حیوان برابر  
قنون هنر فکرت را مسلم      جهان سخن خامه ات رامسخر  
ز کلمک بنان تو هر لحظه گردد      نداری ممثل مثالی مصور  
که صورتگر چین ندیدست هرگز      بان حسن تمثال و آن لطف بیکر  
لالی منظوم نظم تو هر یک      درخشنده نجمیست از زهره ازهر  
که در وادی عشق گمگشتگانرا      سوی کعبه گوی باراست رهبر  
کلی میدم دردم از باغ طبعت      بلذت چو وصل بتان سمندر  
وفا بیشه یارا خداوند گارا      یکی سوی این بنده از لطف بنکر  
ز رحمت یکی جانب من نظر کن      که چرخم چسان میتو دارد بچنبر  
تم زاه و جان ز اشک شد در فراقت      چو ارباد خاک و چو از آب آذر  
تو در غربت ای مهر تابان ویتو      شب و روز من کشته از هم سیه تر  
کنون میتو دارم سیه روز گاری      چو روی کنه کار در روز محشر  
بدن کامهای پیش از این بود زانها      یکی بر نیارود چرخ ستمگر  
کنونم مرادی جز این نیست در دل      کهنونم هوایی جز این نیست در سر

که امروز تا ز می زند گانی      نمی هست در این سفالینه ساغر  
چو مینا بزم تو آیم دمام      چو ساغر بروی تو خندم مکرر  
بیاخود علی رغم چرخ جفا جو      بر آر آرزوی من ای مهر پرور  
بگردون بیمهر مگذار کارم      که جورش بودی حد و کینه بیمر  
ز غربت بسوی وطن شور وانه      بخود درحم فرما بیمار حمت آور  
خوش انبزم کانهجا نشینیم باهم      نهان از حریفان خفاش منظر  
تو بر صدر محفل بر ازنده مولا      منت در مقابل کمر بسته چاکر  
تو محفل فروز از ضمیر منیرم      منت مستتیر از ضمیر منور  
بخوانیم باهم غزلهای رنگین      تو از شعر هاتف من از نظم آذر  
بسوزیم داغی بدل آسمانرا      بدوزیم چشم حسودان اختر  
مرادسترس نیست باریخوش انکس      که ان دولتش هست گاهی میسر  
در این کار کوشم بجان لیک چتوان      که نتوان خلاف قضای مقدر  
هنر پرور ازین اقاویل باطل      که الحق نیازی بود بس محقر  
نه مقصود من بود مدحت نکاری      که مدح تو بر ناید از کلمک دفتر  
ترانیست حاجت بمداحی آری      بس اخلاق نیکوتر امدح کستر  
ولی بود از این نظم قصدم که دلها      ز زنگ تفاق است از بس مکدر  
نکویند عاجز ز نظم است هاتف      گروهیکه خود گاه نظمند مضطر  
نیم عاجز از نظم اشعار رنگین      تو دانی لر آنان ندارند باور  
عروسان ابکار در پرده دارم      همه غرق پیرایه از پای تاسر  
ولیکن چه لازم که دختر دهد کس      بیمهر داماد و بیمهر شوهر

نباشد چو داماد شایسته آن به که در خانه خود شود پیر دختر  
در ایجاز گوشم که نزدیک دانا سخن خوش بود مختصر خوشتر انصر  
الا تا قمر قر به ولاغر آمد ز نزدیک و دوری مهرانور  
محت تو نزد توبادا و قر به عدوی تو دور از توبادا ولاغر  
ترا جاودان عمر و جاوید عزت مدامت خدا ناصر و بخت یاور

### (قصیده)

در وصف زلزله که زمان اقامت وی در کاشان اتفاق افتاده  
سروده است

کرده ام از گوی یار بیهده عزم سفر  
خار ملامت بیا خاک ندامت بسر  
از کف خود رایگان دامن امن و امان  
داده و بنهادم ره سوی خوف و خطر  
خود بعبث اختیار کرده ام از روزگار  
فرقت یار و دیار محنت و رنج سفر  
چون سفها خویش را بی سبب افکنده ام  
از غرفات جنان در درکات سقر  
هم نفسان وطن جمع بهر انجمن  
وز غم دوری من غرقه بخون جگر

منهم از ایشان جدا بلبلیم بینوا  
دور زهم آشیان برده سری زیر پر  
ره سپر غربتم لیک بود قسمتم  
چشم ترو کام خشک از سفر بحرو بر  
با تعب گرم و سرد صیف و شتا ره نورد  
ساخته گاهی ببرد سوخته گاهی زحر  
گاه زتف سموم گرم چنان مرز و بوم  
گاهن گردد چوموم در کف هر پنجهور  
گاه بدانگونه سرد کز دم قتال برد  
ز آتش آهنگران موم نه بیند اثر  
چون بدشایم زهم دیده بهر صبحدم  
هاویه سان آیدم بادیه در نظر  
آب در آن قیر گون خاک مخمر بخون  
فته در آن رهنمون مرک در آن راهبر  
دیوودد آنجا بجوش وحش و سبع در خروش  
من چو و سباع و وحوش طفره زن ره و سپر  
شب چو آرامگاه رو نهم از رنج راه  
بسترو بالین من این حجرست آن مدر

طاق رواقم سحاب شمع وثاقم شهاب  
فوج ذآب و کلاب (۱) همنفسم تاسحر  
همدمن مورومار دام و ددم در کنار  
دیو زمن در فرار غول زمن در حذر  
گاه ز هجران یار گاه بیاد دیار  
با مژه اشکبار تاسحرم در سهر (۲)  
بهر من غمزده هر شب و روز آمده  
پاره دل مائده لخت جگر ما حاضر  
یار من دلقکار آدمیی دیو سار  
دیدن آن نالکار بر رک جان نیست  
صحبت او جان کزا رؤیت غم او فزا  
آلت ضر چون حدید مایه شر چون شرر  
چون یشرش روی و تن لیک گران اهر من  
هست بشر من نیم زامت خیر البشر  
اینهمه گردیده ام رنج سفر دیده ام  
کافر ام ار دیده ام ثانی آن جانور  
روز و شب اینم قرین روز چنان شب چنین  
زشتی طالع به بین شومی اختر نگر

---

(۱) ذتاب - گرگان - کلاب - سگان (۲) سهر - بیداری -

مملکت بی شمار شهر بسی و دیار  
دیدم و نگشوده بار از همه کردم گذر  
ور بدیاری شدم جلوه ده یار خویش  
آینه دادم بکور نغمه سرودم بکر  
راغب کالای من مشتریان بس ولی  
حنظل و صبرم دهند قیمت قند و شکر  
دن دوسه روزی کشید جانب کاشان و دید  
جنت و خلدی در آن جنتیان را مقرر  
روضه از خرمنی در همه گیتی مثل  
مردمش از مردمی در همه عالم سمر  
اهل وی الحق تمام زاده پشت کرام  
کز همه شان باد شاد روح نیاو و پور  
مایک مهر و وفا طالب صدق و صفا  
خوش سخن و خوش لقا خوش صورت و خوش سیر  
بادوسه یار قدیم روزی آنجا شدیم  
از رخ هم گردشوی وز دل هم زنک بر  
نیمشبی ناگهان آه از آن شب فغان  
ساخت بیک لحظه اش زلزله زیرو زبر

رعشه گرفت آنچنان خاک که از هول آن  
یافت تن آسمان فالج و اختر خدر (۱)  
بس گل رعنا که شب در بر عیش و طرب  
خفت و سحر در کشید خاک سیاهش بپر  
بس گهر تابناک گشت نهان زیر خاک  
بیخبر و کس نیافت دیگر از آنها خبر  
منزلشان سرنگون گشت و برایشان کنون  
نیست بجز زاغ و بوم ماتمی و نوحه گر  
دوش که در کنج غم با همه درد و الم  
تا سحرم بود باز دیده اختر شمر  
گاه حکایت گذار پایم از آسیب خار  
گاه شکایت کنان زانویم از بار سر  
گاه نفکرت که هست تا کی ازین بخت بد  
شب ز شبنم تیره تر روز ز روزم بش  
گاه بحیرت که چرخ چون اسرا تا بکی  
می بردم کو بکو می کشدم در بدر  
ناگهم آمد فرا پیری فرخ لقا  
خاک رهش عقل را آمده کحل بصر

---

(۱) خدر .. دستی اعضاء .

پیر نه بدر دجی بدر نه شمس ضحی  
شمس نه نور خدا چون خضر اندر حضر  
عقل نخست از کمال صبح دوم از جمال  
عرش برین از جلال چرخ کهن از کبر  
گفت که وز کجا گفتم از اهل وفا  
گفت چه داری بیار گفتمش اینک هنر  
خند زنان گفت خیز و یحک از اینجا گریز  
هی منشین الفرار گفتمش این الفجر  
گفت روان میشتاب تا در دولت جناب  
گفتمش آنجا کجاست گفت زهی بیخبر  
در گه شاه زمان سده فخر جهان  
صفدر عالی تبار سرور والا گهر  
وارث دیهیم و گاه دولت و دین را پناه  
شاه ملایک سپاه خسرو انجم حشر  
جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم  
زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر  
مهر مدارم شعاع ماه مناقب فروغ  
بجر معالی گهر ابر لالی مطر  
خسرو بهمن حسام بهمن رستم غلام  
رستم کسری شکوه کسری جمشید فر

آید ازو چون میان قصه تیغ و سنان  
نامه رستم مخوان نام تهمتین مبر  
ای ز تو خرم جهان چون ز صبا گلستان  
ای بتو کیتی جوان چون شجر از برك و بر  
روضه اجلال را قد تو سر کش نهال  
دوحه اقبال را روی تو شیرین نمر  
پایه گاه تو را دوش بفلک تکیه گاه \*  
جامه جاه تو را اطلس چرخ آستر  
با کف زور آورت کوه گران سنک گاه  
با دل در پیورت بحر جهان یک شمر  
روز گمان کز کمین خیزد گردون بکین  
وز دل آهن شرار شعله کشد بی حجر  
هم ز خروش و فغان پاره شود گوش چرخ  
هم ز غبار و دخان تیره شود چشم خور  
فتنه زیکسو زند صیحه که جانها مباح  
چرخ زیکسو کشد نعره که خونها هدر  
تیغ زن خاوری رخس فلک زیران  
کم کند از بیم جان جاده باختن  
یازی چون دست و پاسوی عنان و رکیب  
رخس گهر پوش زیر چتر مرصع زبر

تیغ یمانی بدست ناچرخ هندی بدوش  
مغفر رومی بفرق جوشن چینی بر  
هم بعنات دوان دولت و اقبال و بخت  
هم برکابت روان نصرت و فتح و ظفر  
خضم تو هر جا کشد ناله این المناص  
از همه جا بشنود زمزمه لاوزر  
آتش رحمت کند مزرع آمال خشک  
آب حیات کند مرتع آجال تو  
تا بقوالی زند صبح بر این سبز خنک  
از خم چو کان سیم لطمه بران گوی زر  
بادسر دشمنان درسم یکران تو  
از خم چو کان تو گوی صفت لطمه خور

---

## قصیده

روای باد صبا ای بیک مشتاقان سوی گلشن  
عبیر آمیز گردان حیب و عنبر بیز کن دامن  
نخست از کرد کلفت بیکر سیمین روحانی  
مصفا ساز در گلشن با آب چشمه روشن

بنازك تن بیوش آنكه حریر از لاله حمرا  
بروی یكدگر چون شاهد گل هفت پیراهن  
ز رنگین لالها گلگون قصب در پوش بریكر  
ز گلگون غنچهها رنگین حلی بر بند بر گردن  
گلاب تازه بر اندام ریز از شیشه نرگس  
عبیر تر به پیراهن فشان از حقه سوسن  
چو رعنا شاهدان سیمبر دامن كشان بگذر  
بطرف جوئیبار وصحن باغ و ساحت گلشن  
بنرمی غنچه سیرابرا از دل گره بكشا  
بهمواری گل شادا برا زرخ نقاب افكن  
بهر گلشن گلی بینی كزو بوی وفا آید  
نشانش اینكه نالد بلبل زاریش پیرامن  
بچین از شاخسار و جیب و دامن پر كن و بنشین  
بزیر سبزه نورسته زیر چتر نسترون  
بطرزی خوب و دلکش دستهها بر بند از آن گلهها  
چو نقاشان شیرین کار و طراحان صاحب فن  
میان دستهای گل اگر بینی خسی بر كش  
كنار بر گهای گل اگر خاری بود بر كن  
بكف بر گیر آن گلدستهها را پس خرامان شو  
بیر آن دستهای گل بر رسم ارمغان از من

بعالی محفل دارای جم شوکت هدایت خان  
که تاج سروری بر سر نهادش قادر ذوالمن  
سرافرازی که تاپیرایه بندد بر کلاه او  
صدف از ابر نیسانی بگوهر گردد آبتن  
جهان بخشی که چون در جنبش آید بحرا حسانش  
بکشتی خلق پیمایند گوهر نه بسنگ و من  
جوان بختی که چون در بارش آید ابر انعامش  
شود هر خوشه چین بینوا، دارای صد خرمن  
درم ریزد دودستش صبح و شام و گوهر افشاند  
یکی چون باد فروردین دگر چون ابر در بهمن  
نشیند چون بایوان بانگین و خامه و دفتر  
بر آید چون بمیدان باسنان و مغفر و جوشن  
هم از رشک بنانش سر کند پیر سپهر افغان  
هم از بیم سنانش بر کشد شیر فلک شیون  
بچاه قهر او صد بیژن است و دست لطف او  
ز قعر چاه غم بیرون کشد هر روز صد بیژن  
در آن میدان ده از گرد سواران گلشن گیتی  
بچشم کینه اندیشان نماید تیره چون گلخن  
که از درماندگی زخمی اعانت خواهد از سنبل  
که از بیچارگی دشمن حمایت جوید از دشمن

امل در گریه هر جانب گذارد در هزیمت پا  
اجل درخنده ازهرسو برون آردسر ازمکمن  
بفرو شوکت و اقبال وحشمت چون گذارد پا  
چو خورشید جهان آرا فراز نیلگون توسن  
بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش  
بسر برمغفری از زر بر خفتانی از آهن  
برمح و گرز و تیر و تیغ در دشت نبرد آید  
پلنک آویز و اژدر بند و پیل انداز و شیر اوژن  
سر دشمن بزیر پالهنک آرد چنان آسان  
که چابک دست خیاطی کشاند رشته درسوزن  
زهی از درك اقصی پایه جاht خرد قاصر  
ز احصاً فزون از حد کمالات زبان الکن  
زمام خلق عالم گر بلف دارد چه فخر اورا  
نمی نازد بچوپانی شبسان وادی ایمن  
ادیب فکرت آن داناست کاطفال دبستانش  
ز فرط زیر کی خوانند چرخ پیر را کودن  
کشاید تقضه جانبخش لطف بوی بهرامج (۱)  
زداید لمعه جانسوز قهرت زنک بهر امن (۲)

---

(۱) بهرامج - بید مشک است. (۲) بهرامن - نوعی از یاقوت است.

فروزد شمع اقبالت بنور خویشتن آری  
چراغ مهر عالمتاب مستغنی است از روغن  
عجب نبود اگر در عهد جود و دور انعامت  
نهی ماند از گهر دریا و خالی شد دراز معدن  
کف جود تو در دامان خلق افشانند هر گوهر  
که دریا داشت در کنجینه یا کان داشت در مخزن  
فلک مشاطعه رخسار جاه تست از آن دایم  
گهی گلکونه ساید در صدف که سرمه درهاون  
جهاندارا خدیوا کامکارا روز گاری شد  
که یزد خاک غم بر فرق من این کهنه پرویزن (۱)  
بدان سان روز گارم تیره دارد کردش کردون  
که روز و شب نمیتابند مهر و ماهم از رو زن  
چنان سست است بازارم که میکاهد خریدارم  
جوی از قیمت من گر فروشندم بیک ارزن  
رسد بر جان و تن هر دم زد و نان و ز نادانان  
در آن بازارم آزاری که نتوان شرح آن دادن  
همانا مؤبدی پیرم کز آتش خانه بر زین  
فتادستم میان جر که اطفال در بر زلف

کهن اوراق مصحف را چه حرمت در بر آنان  
که رو بند از پر جبریل خاک پای اهریمن  
غرض از گردش گردون و دور اختران دارم  
شکایتها که شرح آن ز هاتف نیست مستحسن  
شکایت خاصه از بیمهری گردون ملال آرد  
سخن کوتاه که از هر داستان اختصار احسن  
الا تامهرو ماه و اختران در محفل گردونی  
همی ریزند صاف و درد می در جام مردوزن  
ببزم ماه پیکر ساقیان پیوسته در گردش  
بقصرت مهر پرور شاهدان همراهِ زانو زن  
همه خوشبوی و عنبر خوی و شیرین کوی و شکر لب  
همه گل روی و سنبل موی و سوسن بوی و نسرين تن

### (قصیده)

دارم از آسمان زنگاری زخمها بر دل و همه کاری  
بامن اکنون فلک دران حد است از جگر خواری<sup>(۱)</sup> و دل آزاری  
که باو جان دهم به آسانی او ستاند ز من بدشواری  
گفتم از جور چرخ ناهموار شاید اروار هم بهمواری

---

(۱) جگر خواری - کنایه از رنج و محنت است

نرم شد استخوانم و نکشید چرخ با از درشت رفتاری  
گفتم اربخت خفته خواهد رفت هم زبونی هم نکونساری  
صور دوم بلند گشت و نکرد زاولین خواب میل بیداری  
دوش چون رو نهاد خسرو زنگ سوی این بوستان زنگاری  
شب چنان تیره شد که وام گرفت گوئی از روزگار من تاری  
سوی خلوتسرای طبع شدم یابم از غم مگر سببباری  
دیدم آن خانه را زویرانی جغد دارد هوای معماری  
غم در آنجا میجاور و شادی گذر آنجا نکرده بنداری  
نو عزوسان بگر افکارم همه در دلبری و دلداری  
غیرت گله‌رخان یغمائی رشک مه طلعتان فرخاری  
در زوایای آن نشسته غمین مهر بر لب ز نغز گفتاری  
کرده اند ردهان ضواحکشان لبشان را ز خنده مسماری  
غمزه شانرا نه شوق خونریزی طره شانرا نه میل طراری  
زلف مشکینشان برافشانده کرد بر چهره های کلناری  
سرو برشان ز گردش ایام از حلی عاظل از حلق عاری  
همه خندان بطنز گفتندم خوی شرم از چینشان جاری  
چه فتادت که نام ما نبری چه شد آخر که یاد ما ناری  
شکر کردام عشق آزادی جستی و رستی از گرفتاری  
نیست گرنغز دلبری که دران داستان های نغز بگذاری  
ور گریمی نه سر بلند و جواد که بمدحش سری فرود آری

خودزار باب طبع و فضل و هنر نیست یکتن در این زمان باری!  
که باو تا جمال بنمائی از رخ ما تقاب برداری  
سرد هنگامه که یوسف را نکند هیچکس خریداری  
گفتم ای شاهدان گلرخسار که نه بینید زرد رخساری  
نیست ز اهل هنر کسی کامروز بشما باشدش سزاواری  
جز صباحی که در سخن او راست رتبه سروری و سالاری  
چاکر اوست جان خاقانی بنده او روان مختاری  
بکهر زانوری بود انور آری این نوریت و آن ناری<sup>(۱)</sup>  
نیست موسی و معجز قلمش کرده باطل رسوم سحاری  
نیست عیسی و گشته از نقشش روح در قالب سخن ساری  
سخنش داروئی که میبخشد کاه مستی و کاه هشیاری  
ای بخلق لطیف و خوی جمیل مظهر لطف حضرت باری  
از زبان و دل تو گوهر ناب ریزد و خیزد این و آن آری  
بحر عمان و ابر نیسانند در کهر زائی و کهر باری  
ابلق سرکش سخن داده زیر ران تو تن بره-واری  
لب گشودی زدند عطاران مهر بر نایفه های تاناری  
بادهر جا بردز گوی تو خاک بدکشاید دکان عطاری  
آفرین بر بنان و خامه تو که از اینها چها پدید آری

---

(۱) نسبت ناری بانوری دادن کنایست بزرگ و سبب ارتکاب این  
گونه گناهان تعصب نشیع است

چار انگشت نی تعالی الله بدو انگشت خود بهداری  
در یکی لحظه بر یکی صفحه صد هزاران نگار بنگاری  
ای وفا بیشه یار دیرینه که فزون باد با منت باری  
گر ز کردون شکایتی کردم از جگر ریشی و دل افکاری  
نه ز کم ظرفی است و کم تایی نه ز بی برگی است و بی باری  
رحق هاتف این کمان نبری این سخن را فسانه نشماری  
خون دل میچکد از این نامه گر بدست اندکی بیفشاری  
گردجا بردلم چو مرگز تنک گردش این محیط پر کاری  
درد و داغی کز دست بردل من شرح آن کی توان ز بسیاری  
یکی ازداد های من اینست که سپهرم ز واژگون کاری  
داده شغل طبابت و زین شغل چاکران مراسم بیزاری  
من که عار آیدم ز جالینوس گندم گر بخانه پاکاری  
فلک انباز کرده ناچارم با فرومایگان بازاری  
رسد از طعنشان بمن لاهی دل خراشی گهی جگر خواری  
اف بران سرزمینکه طعنه زند زاغ دشتی بکبک کهساری  
من و این شغل دون و آن شرکا با همه ساختم بناچاری  
چیست سودم از این عمل دانی از عزیزان تحمل خواری  
در مرض خواجگان من نخواهند هم مداوا و هم پرستاری  
صدره از غصه من شوم بیمار تا یکی شان رهد ز بیماری  
چون شفایافت به که باز او را چشم پوشی و مرده انگاری

دایه گردون پیر آمد شد بسیار کرد  
داد تا دو شیزه دولت بچون او شوهری  
افسرش بر فرق فرا یزدی بس گو مباش  
بر سر از دانگی زروده دانه درش افسری  
از خم انعام و مینای ثوابش بهره داشت  
هر سفالین کاسه دیدیم و زرین ساغری  
اینکه نامش چرخ ازرق کرده انداز مطبخش  
تیره گون دودبست بالا رفته با خاکستری  
تا زند بر دیده اعدای او هر صبح مهر  
چون برون آید بهر انکشت گیرد نشتری  
از کمالاتش که نتوان حصر جستم شمه  
از ادیب عقل طوماری گشود و دفتری  
خود به تنها بشکنند هر لشکری را گرچه هست  
همر هس ز اقبال و بخت و فتح و نصرت لشکری  
امن را تا پاسبان عدل او بیدار کرد  
ظلم جوید باد پائی فتنه جوید بستری  
شهر قم کز تندی باد حوادث دیده بود  
آنچه بیند مشمت خالی از عبور صر صری  
در همه این شهر دیدم بارها بر پا نبود  
کهنه دیواری که بر وی مرغی افشاند پری

از قدم او در دولت برویش باز شد  
گوئی از فردوس بگشودند بر رویش دری  
شد بسی او چنان آباد کاهل آن دیار  
مصر را ده می شمارند و ده مستحقری  
پیش ازین گر هر ده ویران بحالش می گریست  
خدد اکنون برهر اقلیمی و بر هر کشوری  
کرد بر پائیس اساس نو در آن شهر کهن  
دادش اول از حصاری ترازه زیبی و فری  
لوحش الله چون حصار آسمان ذات البروج  
فرق هر برجی بلند از فرقدان سامنظری  
شوخ چشمان فلک شبها پی نظاره اش  
از بروج آسمان هر یک برون آرد سری  
بارۀ چون سد اسکندر بکرد قم کشید  
لطف حقش یاور و الحق چه نیکو یآوری  
عقل چون دید از پی تاریخ این حصن حصین  
گفت «سدی نیک گرد قم کشید اسکندری» (۱۱۹۷)  
ای بر خورشید رایت مهر گردون ذره  
آسمان در حکم انکشت تو چون انگشتی  
باکف دریا نرالت، هفت دریا قطره  
پیش خرگاه جلال هفت گردون چنبری

حال زار من چه پرسی این نه بس گز روی تو  
دورماند ستم چو دور از روی خور نیلوفری  
بوی دود عنبرین من گواه من که چرخ  
بیتو افکنده است چون عودم بسوزان مجمری  
روزها بیدار و شبها غمزه از بس دیده ام  
ز اختران هر یک جدا می سوزدم چون اختری  
گر ستودم حسن اخلاق تو را دانی که نیست  
از حطام دنیوی چشمم بخشکی یا تری  
قمری و بلبل نه مدح سر و ووصف کل کنند  
روز و شب از سرو و گل سیمی نخواهند وزری  
خلق نیدو هر کجا هست آن درخت خرم است  
کو بجز مدح و ثنای خلق بر نارد بری  
طبع من بحر است پهناور که ریزد بر کنار  
که دری و گاه مرجانی و گاهی عنبری  
کی رهین کس شود دریا که گر گیرد زابر  
قطره آبی دهد و ایس درخشان گوهری  
شاد باش و شاد زی کین بزم و این آدامگاه  
مانده از سلطان ملکشاهی و سلطان سنجری  
من به نیروی تو در میدان نظم آویختم  
هیچ دانی با که با چون انوری کند آوری

هم بامداد نسیم لطف آمد بر کنار  
از چین بحری سلامت کشتی بی لنگری  
راستی تندیشم از تیغ زبان کس که هست  
در نیام کام همچون ذوالفقارم خنجری  
منکه نظم معجز فصل الخطاب احمدیست  
نشمرم جز باد سرد افسون هر افسونگری  
ریسمانی چند اگر جنبد با فسون ناورد  
تاب چون گردد عصا در دست موسی اژدری  
هان و هان هاتف چه گوئی چیستی و کیستی  
لاف بیش از بیش چند ای کمتر از هر کمتری  
لب فرو بند و زبان درش ره ایجاز گیر  
تا نکر دیدستی از اطناب بار خاطری  
تا گذارد گردش ایام و یبزد دور چرخ  
تاج عزت بر سری خاک مذلت بر سری  
دوستان را کلاهی بر سر از عز و شرف  
دشمنان را بفرق از ذل و خواری معجری



# ☆ (غزلیات هاتف) ☆

( بحرف الف )

سوی خود خوان بگرهم تا تحفه جان آرم تورا  
حان نثار افشان خاک آستان آرم تورا  
ز کدامین باغی ای مرغ سحر با من بکوی  
تا پیام طایر هم آشیان آرم تورا  
من خموشم حال من میرسی ای همدم که باز  
نالم و از ناله خود در فغان آرم تورا  
شکوه از پیری کنی زاهد بیا همراه من  
تا بمیخانه برم پیر و جوان آرم تورا  
ناله بی تاثیر و افغان بی اثر چون زین دومن  
بر سر مهر ای مه نا مهربان آرم تورا  
گر نیارم بر زبان از غیر حرفی چون کنم  
تا بحرف ای دلبر نا مهربان آرم تورا

در بهار از من مرنج ای باغبان گاهی اگر  
یاد از بی برگی فصل خزان آرم تورا  
✽ خامشی از قصه عشق بتان هاتف چرا ✽  
✽ باز خواهم بر سر این داستان آرم تورا ✽

بگردون میرسد فریاد یارب یارب شبها  
چشد یارب در این شبهای غم تأثیر یارها  
بدل سد گونه مطلب سوی او رقتم ولی ماندم  
زیم خوی او خاموش و دردل ماندم مطلبها  
هزاران شکوه بر لب بود یارانرا زخوی تو  
بشکر خنده آمده چون لب زد مهر بر لبها  
ندانی، گر ز حال تشنگان شربت وصلت  
به بین افتاده چون ماهی طیان برخاک طالبها  
جدا از ماه رویت عاشقان از چشم تر هر شب  
فرو ریزند کوب تا فرو ریزند کوبها

✽ چسان هاتف بجا ماند کسی را دین و دل جانی ✽  
✽ که درس شوخی آموزند طفلان را بمکتبها ✽

جوانی بگذرد یارب بکام دل جوانی را  
که سازد کامیاب از وصل پیر ناتوانی را  
بقلم گوشی ای زیبا جوان و من درین حسرت  
که از قتل کهن پیری چه خیزد نو جوانی را

تمام مهربانان را بخود نامهربان کردم  
بامیدی که سازم مهربان نامهربانی را  
چه باشد جا دهی ای سروسرکش در پناه خود  
تذرو بی پناهی قمری بی آشیانی را  
❀ ممکن آزار جان هاتف آزرده جان دیگر ❀  
❀ گزین افزون نشاید خست جان خسته جانی را ❀

جان بجانان کی رسد جانان کجا و جان نجا  
ذره است این آفتاب آن این کجا و آن کجا  
دست ما گیرد مگر در راه عشقت جذب  
ورنه پای ما کجا وین راه بی پایان کجا  
ترك جان گفتم نهادم پا بصحرای طلب  
تادر آن وادی مرا از تن برآید جان کجا  
جسم غم فرسود من چون آورد تاب فراق  
این تن لاغر کجا بار غم هجران کجا  
در لب یاز است آب زندگی در حیرتم  
خضر می رفت از پی سرچشمه حیوان کجا  
❀ چون جرس باناله عمری شد که ره طی میکند ❀  
❀ تا رسد هاتف بگرد محمل جانان کجا ❀  
تو ای وحشی غزال و هر قدم از من رمیدن  
من و این دشت بی پایان و بی حاصل دویدن

تو يك وعده وفار غ زمن هر شب بخواب خوش  
من وشبها و درد انتظار و دل طپیدنها  
نصیحتهای نيك اندیشیت گفتیم و نشیدید  
چهارتا بیست آید زین نصیحت ناشیدنها  
روبالم بحسرت ریخت در کنج قفس آخر  
خوشا ایام آزادی و درگشن دویدها  
کنون درمن اگر بیند بخواری و غضب بیند  
کجارت آن بروی من بشوق از شرم دیدنها

❀ تغافلهای او در بزم غیرم کشته بود امشب ❀  
❀ نبودش سوی من ه تف گر آن دزدیده دیدنها ❀

بیزم دوش یار آمد بهمراه رقیب اما  
شبى با او بسر بردم ز وصلش بی نصیب اما  
مرا بی او شکبائی چه می فرمائی ای همدم  
شکب آمد علاج هجر دانم کوشکب اما  
زهر عاشق رموز عشق مشنو سر عشق گل  
زمرغان چمن نتوان شنید از عندلیب اما  
خورد هر تشنه لب آب از لب مردم فریب او  
از آن سر چشمه منم میخورم گاهی فریب اما

❀ بحال مرك افناد است هائف ای پرستاران ❀  
❀ طبیبش کاش می آمد بیالین عنقریب اما ❀

جان و دلم از عشقت ناشاد و حزین بادا  
غمناك چه میخواهی مارا تو چنین بادا  
بر کشور جانشاهی ز اندوه دل آگاهی  
شادش چون میخواهی غمکین تر ازین بادا  
هر سرو که افرازد قد پیش تو و نازد

چون سایه ات افتاده بر روی زمین بادا  
با مدعی از یاری گاهی نظری داری  
لطف تو باو باری چون هست همین بادا  
جز کلبه من جائی از رخس فرونشانی  
یا خانه من جای یسا خانه زین بادا  
گر هست وفا گفتمی هم در تو گمان دارم

در حق منت این ظن برتر ذیقین بادا

❀ پیش از همه کس افتاد در دام غمت هاتف ❀

❀ امید صکزین غم شاد تا روز پسین بادا ❀

ناقه آن حمل نشین چون راند از منزل مرا

جان قفای ناقه رفت و دل پی حمل مرا

ز آتش اشکم کنی تا داغ هر شب میشوی

شمع بزم غیرو می خواهی در آن محفل مرا

بعد عمری زد بمن تیغی و از من در گذشت

کشت لیک از حسرت تیغ دگر قاتل مرا

بارها گفتم که ییکانش زدل بیرون کشم  
عهدها کردم ولی برنامد این از دن مرا

خط بر آوردی وعاشق گشتی آخر کرد عشق

غرقه در دریا تورا آسوده در ساحل مرا

✽ چاره جو هاتف برای مشکل عشقم ولی ✽

✽ مشکل از تدبیر آسان گردد این مشکل مرا ✽

گل خواهد کرد از گل ما خاری که شکسته در دل ما

از کوی وفا برون نیائیم دامن گیر است منزل ما

مرغان حرم زرشک مردند چون بال فشاند بسمل ما

نام کنهی نبرد تا کشت ما را بچه جرم قاتل ما

کار دگر از صبا نیامد جز کشتن شمع محفل ما

بیرحمی برق بین چه پرسی از کشته ما و حاصل ما

خندد بهزار مرغ زیرک در دام تو صید غافل ما

✽ هاتف آخر بمکتب عشق ✽

✽ طفلی حل کرد مشکل ما ✽

نوید آمدن یار دلستان مرا

بیار قاصد و بستان بمژده جان مرا

فغان و ناله کنم صبح و شام و دردل یار

فغان که نیست اثر ناله و فغان مرا

فغان که تا بکستان شکفت گل بادی

وزید و زیر و زبر کرد آشیان مرا

✽ مرا جدازتو ویرانه ایست هر شب جای ✽  
✽ که سوخت آتش هجرتو خانمان مرا ✽  
بقصد کوی تو بیرحم عاشقان زوطنها

روان شوند فکنده بدوش خویش کفنها

✽ فغان که در همه عمر یک سخن نشیدی ✽  
✽ زما و میشنوی زین سبب ز خلق سخنها ✽  
روز وصلم به تن آرام نباشد جانرا

که دمام کند اندیشه شب هجرانرا

✽ آه اگر عشوہ گریهای زلیخا سازد ✽  
✽ غافل از حسرت یعقوب مه کنعانرا ✽

آن می کشد از دور ز کوی تو بمیرم

کز مردن من غیر رساند خبر آنجا

( حرف باء )

مهی کز دوریش در خاک خواهم کرد جا مشب  
بخا کم ککومیا فردا بیالینم بیا مشب  
مکوفردا برت آیم که من دور از تو تافردا  
نخواهم زیست خواهم مرد یا امروز یا مشب  
زمن او فارغ و من در خیالش تا سحر کایا  
بودش یارش که و کارش چه و جایش کجا مشب  
شدی دوش از بر مشب آمدی اما زیتابی  
کشیدم محنت صدساله هجر از دوش تا مشب

شب هجر است و داوم بر فلك دست دعا اما  
بغیر از مرك حیرانم چه خواهم از خدا امشب  
چون فر داد هم چو امروز از من بیگانه خواهد شد  
گر قتم هم چو دیشب گشت بامن آشنا امشب  
ندارم طاقت هجران چو شبهای دگر هاتف  
چه یار از من شود دور و چه جان از تن جدا امشب

بوده است یار بیمن اگر دوش با رقیب  
یا من بقتل میرسم امروز یا رقیب  
شکر خدا که مرد بناکامی و ندید  
مرك مرا که میطلبید از خدا رقیب  
بایار شرح درد جدائی چنان دهم  
چون یکنفس نمیشود از وی جدا رقیب  
هم آشناست با تو وهم محرم ای دروغ  
ظلم است با سگ تو بود آشنا رقیب  
در عاشقی هزار غم و دردهست و نیست  
دردی ازین بتر که بود یار با رقیب

با هاتف آنچه کرده که او داند و خدا  
بیند جزای جمله بروز جزا رقیب

شب وصل است و بادلبر مرالب بر لبست امشب  
شبی کز روز خوشتر باشد آن شب امشب است امشب

بچشمی روی آنمه بینم از شوق و بصدحسرت  
زیم صبح چشم دیکرم بر کو کبست امشب  
دلدار از لب مهر خاموشی و بادلبری  
سخن آغاز کن هنگام عرض مطلبست امشب  
( حرف تاء )

چون شیشه دل گر ازستم آسمان پر است  
مینای ما تهی است دل ما از آن پر است  
ای عندلیب باغ محبت گل وفا  
کم جو ز کلبنی که بر آن آشیان پر است  
خالیست کز خم فلک از باده نشاط  
غم نیست چون زمی خم پیرمغان پر است  
سرو تو را بتربیت من چه احتیاج  
نخل رطب فشان تو را باغبان پر است  
جانی نماند لیک اگر جات طلب کنی  
بهرتن ضعیف من این نیم جان پر است  
هاتف بمن ز جور رقیب و جفای یار  
کم گو سخن که گوشه ام ازین داستان پر است  
قاصد بخاک بر سر کویش فتاده کیست  
بر خاک آستانه او سر نهاده کیست  
چون برسمند آید و خلقیش در رکاب  
همراه او سواره کدام و پیاده کیست

در گوی او عزیز کدام است و کیست خوار  
در بزم او نشسته گه و ایستاده کیست

عزت ز محرمان بر او بیشتر گراست  
دارد کسیکه حرمت از ایشان زیاده کیست  
آنکس که ساغر می نایش دهد کدام  
وانکس که میستاند از و جام باده کیست

رندی که باز بسته در عیش بر جهان  
تنها بروی او در عشرت گشاده کیست  
غیار سرنهاده فراغت پیای یار  
محرور تر ز هاتفا ز پافتاده کیست

ز غمزه چشم تو یک تیر در کمان نگذاشت  
که اول از دل مجروح من نشان نگذاشت  
ز بیوفائی گل بود مرغ دل آگاه  
ازان به گلبن این گلشن آشیان نگذاشت  
ز شوق دیدن آنکل ستم نکر که شدم  
رضا بر خنه دیوار و باغبان نگذاشت  
رسید کار بجائی که یار بگذارد  
ز لطف بردل من دستی آسمان نگذاشت  
ز ناز بردل پیرو جوان در این محفل  
کدام داغ که آن نازنین جوان نگذاشت

شکایتی ز شکانت نبود هاتف را

براستان تو اش جور و اسبان نگذاشت

هر گزم امید و بیم از وصل و هجر یار نیست  
عاشقم عاشق مرا با وصل و هجران کار نیست

هر شب از افغان من بیدار با خلق اما چه سود  
آنکه باید بشنود افغان من بیدار نیست

در حریمش بار دارم لیک در بیرون در  
کرده ام جاتا چو آید غیر گویم یار نیست

دل به پیغام وفا هر کس که می آرد زیار  
می دهم تسکین و می دانم که حرف یار نیست

گلشن کویش بهشتی خرم است اما دریغ  
کز هجوم زاغ یک بابل در بن گزار نیست

سر عشق یار با بیگانگان هاتف مگو

گوش این نا اشنایان محرم اسرار نیست

حرف غمت از دهان ما جست یا آتشی از زبان ما جست  
رو جانب دام یا قفس کرد هر مرغ کز آشیان ما جست  
یکیک ز نشان فرا تر افتاد هر تیر که از کمان ما جست  
آتش بسپهر زد شراری کز آه شرر فشان ما جست  
غیر از که شنید سر عشقت حرفی مگر از دهان ما جست  
زان سان که خورد نسیم بر گل تیر تو ز استخوان ما جست

هاتف چو شراره که نگاه

ز آتش جهد از میان ماجست

لبم خموش ز آواز مدعا طلبی است

که مدعا طلبیدن زیار بی ادبی است

حکیم جام جم و آب خضر چون گوید

مراد جام زجاجی و باده عنبی است

برای زهر غم روزگار تر یاقی

مفید نیست و گر هست باده عنبی است

نرنجم از سخن تلخ گویدم که ز بی

شکر فشان لبش از خندهای زیر لبی است

شب از جفای تو مینالم و چومی نکرم

همان دعای تو با ناله‌های نیمشبی است

یک کرشمه چشم فسونگر تو شود

یکی هلاک و یکی زنده این چه بالعجبی است

برد دل از همه کس نظم او که هاتف را

ملاحت عجمی و فصاحت عربی است

ای باده زخون من بجمت این می بقدر بود مدامت

خونم چومی از کشی حلالیت می بیمن اگر خوری حرامت

مرغان حرم در آشیانها در آرزوی شکنج دامت

بالای بلند خوشخرامان افتاده شیوه خرامت

ماه فلککش ز چشم افتاد دید آنکه چومه بطرف بامت

نالَم که برد بر تو نامم آنکس که زمن شنیده نامت .

هر کس بغلامی تو نازد

هاتف بغلامی غلامت

گفتم نکرَم روی تو گفتا بقیامت

گفتم روم از گوی تو گفتا بسلامت

گفتم چه خوش از کار جهانگفت غم عشق

گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت

هر جا که یکی قامت موزون نگر ددل

چون سایه پایش فکند رحل اقامت

در خدا کر بهاوی طوبیم نشانند

دل میکشدم باز بآن جلوه قامت

عمرم همه در هجر تو بگذشت که روزی

در بر کنم از وصل تو تشریف کرامت

دامن ز کفم میکشی و میروی امروز

دست من و دامان تو فردای قیامت

امروز بسی پیش تو خوارند و بس از مرگ




بر خاک شهیدان تو خار است علامت

ناصح که رخس دیده کف خویش برید است

هاتف بچه رو میکندم باز ملامت





چکویمت که دلم از جدائیت چونست

دلم جدا ز تو دل نیست قطره خونست

تو کرده دل من خون و تاز غصه کنی  
دو باره خون بدلم پرسیم دلت چونست  
نه زلف و خال و رخ لیلی آن دگر چیز است  
که آفت دل و صبر و قرار مجنون است  
ز مور کمترم و میلشم بقوت عشق  
بدوش باری کز حد پیل افزونست  
زمن بریدی اگر مهر بی سبب دانم  
که این نه کار تو این کار کار گردونست  
اگر بقامت موزون کشد دل هاتف   
 نه جرم او که تقاضای طبع موزونست 

یک کریبان نیست گزید ادا نمه پاره نیست  
رحم کویا درد دل بی رحم آن مه پاره نیست  
کودلی کز آن دل بیرحم سنگین نیست چاک  
کو کریبانی کز آن چاک کریبان پاره نیست  
ای دلت در سینه سنک خار به با من جور بس  
در تن من آخر این جانست سنک خاره نیست  
گاه گاهم بر رخ اورخصت نظاره هست  
لیک این خون کشته دل راطقت نظاره نیست  
جانا کر خواهی مده تا میتوانی دل زدست

دل چورفت از دست غیر از جان سپردن چاره نیست

 کامیاب از روی آن ماهندیاران وطن   
 بی نصیب از وصل او جز هاتف آواره نیست 

مطلب و مقصود ما از دو جهان اوست اوست  
او همه مغز است مغز هر دو جهان پوست پوست

( حرف جیم )

شود از باد تا شمشاد گاهی راست گاهی کج  
بجلوه سرو قدت با هم گاهی راست گاهی کج  
ز بهر کیندن خارا برای سجده شیرین  
شدی در بیستون فرهاد گاهی راست گاهی کج  
عجب نبود کز آهم قامتش در پیچ و تاب افتد  
که کرد شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج  
تو دی میرفتی و هاتف بدنبال تو چون سایه پیچ  
بخاک راه میافتاد گاهی راست گاهی کج  
( حرف دال )

بیمن و غیر اگر باده خورد نوشش باد  
یاد من گو نکنند غیر فراموشش باد  
یار لی غیر که می در قدحش خون گردد  
خون من گر همه ریزد قدح نوشش باد  
سرو اگر جلوه کند با تن عریان بچمن  
شرمی از جلوه آن سرو قبا پوشش باد  
دوش میگفت که خونت شب دیگر ریزم  
امشب امید که یاد از سخن دوشش باد

بنك يار است كه ياد آرد از اغيار مدام  
نام اين فرقه بد نام فراموش باد  
دل كه خو کرده به اندوه و فراق همه عمر  
با خيالت همه شب دست در آغوش باد  
هاتف از جور تو دم می نزنند ليك تراي  
شرمی از چشم پر آب و لب خاهوشش باد  
بتان نخست چو در دلبری میان بستند  
میان بکشتن ياران مهربان بستند  
دعا اثر نکند گز درم تو چون راندى  
بروى من همه در های آسمان بستند  
مگر میان بتان روى آنصم دیدند  
که اهل صومعه ز نار بر میان بستند  
به آشیانه بستند عندلیبان دل  
اگر دو روز درین گلشن آشیان بستند  
فغان که مدعیان از جفا برون کردند  
مرا ز شهر و ترا راه کاروان بستند  
رساند کار بجائی جفاى گلچینان  
که در معاینه بر روى باغبان بستند  
جفا کشان سخنان با تو داشتند ولی  
چو هاتف از ادب عاشقى زبان بستند

با حریفان چه نشینی و زنی جامی چند  
یاد کن یاد ز ناکامی نا کامی چند  
بیتو احوال مرا در دل شبها داند  
هر که بی همچو توئی صبح کند شامی چند  
باده با مدعیان میکشی و میریزی  
خون دل در فُوح خون دل آشامی چند  
بوسه چند ز لعل لب تو میطلبم  
بشنوم تا ز لب لعل تو دشنامی چند  
گر چه در بادیه عشق بمنزل نرسی

اینقدر بس که در آن راه زنی گامی چند

هاتف سوخته کز سوختگان وحشت دانت  
مبتلا گشت بهم صحبتی خامی چند

در پیش بیدلان جان قدری چنان ندارد  
آری کسیکه دل داد پروای جان ندارد  
پرسی ز من که دارد زان بی نشان نشانی  
هر کس ازو نشانی دارد نشان ندارد  
یکجو وفا ندیدم از روی خوب هر گز  
دیدم تمام هر کس این دارد آن ندارد  
بر من نه از ترحم کم کرده یار ایداد

تاب جفا ازین بیش در من گمان ندارد

هاتف غلامی تو خواهد بخر بهیچشی  
این کار اگر ندارد سوزی زیان ندارد

کدام عهد نکویان عهد ما بستند  
بعاشقان جفا کش که زود نشکستند  
خدا نگیردشان گر چه چاره دل ما  
بیک نگاه نکردند و میتوانستند  
نخست چون در میخانه بسته شد گفتم  
کز آسمان در رحمت بروی ما بستند  
مکن پیشم حقارت نظر بدرویشان  
به بی نیاز جهاتند اگر تهی دستند  
حریف عربده میکشان نه ای شیخ  
بخاتقاه منه پا که صوفیان مستند  
غم بتان بهمه عمرخوردم و افسوس  
که آخر از غمشان مردم و ندانستند  
﴿﴾ ز جور مدعیان رفت از درت هاتف ﴿﴾  
﴿﴾ غمین مباش گمر او رفت دیگران هستند ﴿﴾  
دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید  
تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید  
بیگانه گفتم اگر سخنی در حقم چه باک  
این میگذرد مرا که ازو آشنا شنید  
روزی که با تو گفتم و آنجا کسی نبود  
غیر از من و خدا و تو غیر از کجا شنید

دل سوخت بر منش همه گر سنک خاره بود  
غیر از تو هر که حال مرا دید یا شنید  
فرخنده عاشقی که ز دلدار مهربان  
گر حرف مهر گفت حدیث وفا شنید  
پیغام جور نشنود از خازن بهشت  
کوشی کز آشنا سخن آشنا شنید  
❦ نشنیدی ای دریغ و ندیدی که از کسان ❦  
❦ هاتف چهار عشق تو دید و چها شنید ❦  
نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد  
که با دشمن توان گفت و توان کرد  
گرفت از من دل و زد راه دینم  
ز دین و دل گذشتم قصد جان کرد  
کی از شرمندی با مهربانان  
توان گفت آنچه آن نا مهربان کرد  
منش از مردمان رخ می نهفتم  
ستم بین کآخر از من رخ نهان کرد  
تو با من کردی از جور آنچه کردی  
من از شرم تو گفتم آسمان کرد  
دو عالم سود برد آنکس که در عشق  
دلی در باخت یا جانی زیان کرد  
❦ نه از کین خون هاتف ریخت آنشوخ ❦  
❦ وفای او بکشتن امتحان کرد ❦

داع عشق تو نهان در دو جان خواهد ماند  
در دل این آتش جانسوز نهان خواهد ماند  
آخر آن آهوی چین از نظرم خواهد رفت  
وز پیش دیده بحسرت نگران خواهد ماند  
من جوان از غم آن تازه جوان خواهم مرد  
در دلم حسرت آن تازه جوان خواهد ماند  
بوفای تر من دلشده جان خواهم داد  
بیوفائی بتو ای مونس جان خواهد ماند  
﴿﴾ هاتق از جور تو اینک ز جهان خواهد رفت ﴿﴾  
﴿﴾ قصه جور تو با او بجهان خواهد ماند ﴿﴾  
گفتم که چاره غم هجران شود نشد  
در وصل یار مشکلم آسان شود نشد  
یا از تب غم شب هجران کشد نکشت  
یا دردم از وصال تو درمان شود نشد  
یا آن صنم مراد دل من دهد نداد  
یا این صنم پرست مسلمان شود نشد  
یا دل بگوی صبر و سکون ره برد نبرد  
یا لحظه خموش ز افغان شود نشد  
یا مدعی ز گوی تو بیرون رود نرفت  
چون من اسیر محنت هجران شود نشد

یا از کمند غیر غزالم جهد نجست  
یا ز الفت رقیب بشیمان شود نشد  
یا از وفا نگاه بهاتف کند نکرد  
یا سوی او ز مهر خرامان شود نشد  
گر آن کلبرك خندان در کلستانی دمی خندد  
در آن گلشن کلی بو لبین دیگر نمی خندد  
ز عشرت زان گریزانم که از غم گریم ایامی  
درین محفل بکام دل دمی گریغمی خندان  
بره او چه غم آنرا که زجان میگذرد  
که زجان در ره آنجان جهان میگذرد  
از مقیم حرم کعبه نباشد کمتر  
آنکه گاهی ز در دیر مغان میگذرد  
نه ز هجران تو غمکین نه ز وصلت شادم  
که بدونیک جهان گذران میگذرد  
دل بیچاره از آن بیخبر است ار گاهی  
شکوه از جور تو مارا بزبان میگذرد  
آه پیران کهن میگذرد از افلاك  
هر کجا جلوه آن تازه جوان میگذرد  
چون نالم که مرا گریه کنان می بیند  
بره خویش و زمن خنده زفان میگذرد  
دل عشاق روا نیست که دلبر شکند  
کوهری کس نشنیده است که کوهر شند

✽ تبر نمیدارم ازین در سر خویش ای دربان ✽  
✽ صدره از سنک جنای تو گرم سرشکند ✽

آن دلبر محمل نشین چون جای در محمل کند

میباید اول عاشق مسکین وداع دل کند

✽ زین منزل اکنون شد روان تا آن بت محمل نشین ✽  
✽ ندیگر کجا آید فرود از محمل و منزل کند ✽

شب و روزی پایان گرتورا در وصل یار آید

غنیمت دان که یماو تو بس لیل و نهار آید

شتاب چیست ایجان از تنم خواهی برون رفتن

دمی از جسم من بیرون مرو شاید که یار آید

نو ای سرو روان تا از کنارم بی سبب رفتی

شب و روز از دو چشمم اشک حسرت در کنار آید

شدم دور از دیار و یار و شد عمری که سوی من

نه ملتوبی زیار آید نه بیکی زان دیار آید

✽ از وهاتف باین امید دل خوش کردم و مردم ✽

✽ که شاید گاه گاهی بعد مرگم بر مزار آید ✽

امروز ما را گر کشی بیجرم از ما بگذرد

اما به پیش دادگر مشکل که فردا بگذرد

زینگونه غافل نگذری از حال زار ما اگر

گاهی که بر ما بگذری دانی چه بر ما بگذرد

ناصرح زروی او ملن منعم که نتواند کسی

آن روی زیبا بیندو زان روی زیبا بگذرد

از بس چوتنها بیندم از شرم گردد مضطرب  
میمیرم از شرمندگی بر من چو تنها بگذرد  
بگذرد در راه عشق آن صنم هر کس که بگذارد قدم  
بگذرد باید که چون هاتف نخست از دین و دنیا بگذرد  
گفتیم درد تو عشق است و دوا توان کرد  
دردم از تست دوا از تو چرا نتوان کرد  
گر عتابست و گر ناز کدامست آن کار  
که باغبار تو انگرود و بها توان کرد  
من گرفتم ز خدا جور تو خواهد همه کس  
لیک جور اینهمه با خلق خدا نتوان کرد  
فلکم از تو جدا کرد و گمان می کردم  
که بشمشیر مرا از تو جدا نتوان کرد  
سر نه پیچم ز کمندت بجفا آن صیدم  
گه توان بست مرا لیکن رها نتوان کرد  
جا بکویت نتوان کرد ز بیم اغیار  
ور توان در دل بیمهر تو جا نتوان کرد  
گر ز سودای تو رسوای جهان شد هاتف  
چه نتوان کرد که تغییر قضا نتوان کرد  
تا ز جان و دل من نام و نشان خواهد بود  
غم و اندوه توام در دل و جان خواهد بود  
آخر از حسرت بالای تو ای سرو روان  
تا یکم خون دل از دیده روان خواهد بود

گفتم آنروز که دیدم رخ او کین کودک  
آفت دین و دل پیر و جوان خواهد بود  
رمضان میکده را بست خدا داند و بس  
تا ز یاران که بعید رمضان خواهد بود  
یا مکش از سر خاکم که بس از مردن هم  
برهت چشم امیدم نگران خواهد بود  
هاتف اینگونه که دارد هوس مغیبتگان  
بعد از این معتکف دیر مغان خواهد بود

( حرف راء )

گریه جانسوز مرا ناله ز دنباله نگر  
ناله بی گریه بین گریه بیناله نگر

( حرف زاء )

بردست کس افتد چو تو یاری نه و هرگز  
در دام کسی چون تو شکاری و نه هرگز  
روزم سیه است از غم هجران بود آیا  
چون روز سیاهم شب تاری نه و هرگز  
در بادیه عشق و ره شوق رساند  
آزار بهر با سر خاری نه و هرگز  
کردون ستمگر کند این کار که باشد  
یاری بمراد دل دل یاری نه و هرگز

✽ در خاطر هاتف همه عمر گذشت است ✽  
✽ جز عشق تو اندیشه کاری نه و هرگز ✽

از دل رودم یاد تو بیرون نه و هرگز  
لیلی رود از خاطر مجنون نه و هرگز  
با اهل وفا و هنر افزون شود و کم  
مهر تو و بی مهری گردون نه و هرگز  
از سرو و صنوبر بگذر سدره و طوبی  
مانند بآن قامت موزون نه و هرگز  
خون ریختیم ناحق و بررسی که مبادا  
دامان تو گیرند باین خون نه و هرگز

✽ در عشق بود عمزده بیش ز هاتف ✽  
✽ در حسن نکاری ز تو افزون نه و هرگز ✽

( حرف سین )

بامن ارهم آشیان میداشت ماوا در قفس  
کی شکایت داشتم از تنگی جا در قفس  
عندلیم آخر ای صیاد خود گوئی رواست  
زاغ در باغ وزغن در گلشن و مادر قفس

قسمت ما نیست سیر گلشن و پرواز باغ  
بال مادر دام خواهد ریختن یادرقفس  
برمن ایصیادچون امروز اگر خواهد گذشت  
جزبری ازمن نخواهی دید فردا درقفس  
﴿﴾ هاتف ازمن نغمه دلکش سرود خوش مجوی ﴿﴾  
﴿﴾ کز نوا افتاده ام افتاده ام تا در قفس ﴿﴾  
رسید بار و ندیدیم روی یار افسوس  
گذشت روز و شب ما بانتظار افسوس  
گذشت عمر گرانمایه در فراق دریغ  
نصیب یار شد آخر وصال یار افسوس  
گریست عمری و آخر زیوفائی چرخ  
ندید روی تو را چشم اشکبار افسوس  
خزان چو بگذرد از پی بهار می آید  
خزان عمر ندارد ز پی بهار افسوس  
﴿﴾ بخاک هاتف مسکین گذشت و گشت آنشوخ ﴿﴾  
﴿﴾ ازین جفاکش ناکام صد هزار افسوس ﴿﴾

( حرف شین )

شبی فرخنده و روزی همایون روزگاری خوش  
کسی دارد که دارد در کنار خویش یاری خوش

دل از مهر بتان برداشتم آسودم این است این  
اگر دارد شرابی مستی ناخوش خماری خوش

خوشم با انتظار امید وصل یار چون دارم  
خوشت آری خزانی کز قفا دارد بهاری خوش

بود در بازی عشق بتان جان باختن مردن  
میان دلر بایانست و جانب بازان قماری خوش

بمسجد ها بزارم چند باز هاد بیکاره

خوشا رندان که در میخانه دارند کاری خوش

دو روزی بگذرد کو ناخوش از هجرش بمن هاتف  
که بگذشته است بر من در وصالش روزگاری خوش

دانی که دلبر نادلم چون کردو من چون کردم  
او از جفا خون کرد و من از دیده بیرون کردم

گفتا چه شد آندل که من از بس جفا خون کردم  
گفتم نه با خون جگر از دیده بیرون کردم

گفت آن بت پیمان کسل جستم ازو چون حال دل  
خون ویم بادا بحل کز بس جفا خون کردم

ناصر که میزد لاف عقل از حسن لیلی و شبتان  
یک شمه بنمودم باو عاشق نه مجنون کردم

و افسانه و ارستکی رستم ز شرم مدعی  
افسانه گفتم وزان افسانه افسون کردم

از اشك گلگون كردمش گلگون رخ آراسته  
موزون قد نوحاسته از طبع موزون كردمش  
﴿﴾ هاتف زهر كس حال دل جستم چو او محزون شدم ﴿﴾  
﴿﴾ ورحال دل گفتم باو چون خویش محزون كردمش ﴿﴾  
پس از چندی كند يك لحظه با من یار دورانش  
كه داغ تازه بسكذاردم بر دل ز هجرانش  
پس از عمری كه می گردد بكامم يك نفس گردون  
نمیدانم كه؟ می سازد همان ساعت پشیمانش  
چو از هم آشیان افتاد مرغی دور و تنها شد  
بود كنج قفس خوشتر ز پرواز گلستانش  
ز بیتابی همی جویم ز هر كس چاره دردی  
كه میدانم فرو میماند افلاطون ز درمانش  
دلش سخت است و پیمان سست از ان بیمهر سنگین دل  
نبودم شكوه گر چون دلش می بود پیمانش  
بمن گفتمی كه جور من نهان می دار از مردم  
توهم نوعی جفا میكنی كه بتوان داشت پنهانش  
﴿﴾ تن هاتف نزار از درد دوری دیدی و دردا ﴿﴾  
﴿﴾ ندانستی كه هجرانت چها کرده است با جانش ﴿﴾  
سرو قدی كه بود دیده دلها برهش  
نیست جز دیده صاحب نظران جلوه گهش

✽ آه از آنشوخ که سرگشته بصحرا دارد ✽  
✽ وحشیان را نگه آن آهوی وحشی نگهش ✽

( حرف لام )

غم عشق نکویان چون کند در سینه منزل  
گدازد جسم و گرید چشم و نالد جان و سوزد دل  
دن محمل نشین مشکل درون محمل آساید  
هزاران خسته جان افنان و خیزان از بی محمل  
میان ما بسی فرقت ایهم درد دم درکش  
تو خاری داری اندر پیا و من بیکانی اندر دل  
نه بال و پرزند هنگام جان دادن ز یتابی  
که میرقصد ز شوق تیغ او در خاک و خون بسمل  
در اول عشق مشکل تر ز هر مشکل نمود اما  
ازین مشکل در آخر بر من آسان گشت هر مشکل  
بناحق گرچه زارم کشت این بس خونبهای من  
که بعد از کشتنم آهی بر آمد از دل قاتل

✽ ز سندی منزل سلمی تهی مانده است و هاتفرا ✽  
✽ حکایتهاست باقی بر در و دیوار آن منزل ✽

کرده است یا قاصد نهان مکتوب جانان در بغل .

یادرجی از مشک ختن کرده است پنهان در بغل

در مصر یوسف زینهار آغوش مگشا بهر کس **﴿﴾**  
**﴿﴾** یکبار دیگر کیردت تا پور کنعان در بغل **﴿﴾**

### حرف میم (

بحریم خلوت خود شبی چه شود نهفته بخوانیم  
بکنار من بنشینی و بکنار خود بنشانی-م

من اگر چه پیرم و ناتوان تو ز آستان خودم مران  
که گذشته در غمت ای جوان همه روز کار جوانیم  
منم ای برید و دو چشم تر ز فراق آنمه نو سفر  
بمراد خود برسی اگر بمراد خود برسانیم

چو بر ارم از ستمش فغان گله سر کنم من خسته جان  
برد از شکایت خود زبان بتفقدات زبانیم

بهار خنجرم اریان زند از دلم رود آن زمان  
که نوازد آنمه مهربان بیکی نلایه نهانیم

ز سموم سرکش اینچمن همه سوخت چون بر و برک من  
چه طمع بابر بهاری و چه زیان ز باد خزانیم

**﴿﴾** شده ام چو هفتقین و ایلیای هجر تو مبتلا **﴿﴾**

**﴿﴾** فرسد بلا بتو دلربا گرا زین بلا برهانیم **﴿﴾**

شهر بشهر و کو بکو در طلبت شتافتم  
 خانه بخانه در بدر جست و نیافتم  
 آه که تارو بود آن زوت بیاد عاشقی  
 جامه تقوی که من در همه عمر بافتم  
 بردل من ز بسکه جاتک شد از جدائیت  
 بیتو بدست خویشتن سینه خود شکافتم

از تف آتش غم صدره اگر چه تافتی

آینه سان بهیچ سور و ز تو بر نتافتم

✽ یگره ازو نشد مرا کار دل حزین روا ✽  
 ✽ هاتف اگر چه عمر ها در ره او شتافتم ✽

بی مهری اگر چه بیوفام	جور از تو نکو بود جفاهم
بیکانه و آشنا ندانی	بیکانه کشی و آشنا هم
بیش که برم شکایت از تو	کز خلق نترسی از خدا هم
بس تجربه کرده ام ندارد	آه سحری اثر دعاهم
دروصل چو هجر سوزدم جان	از درد بیجانم از دوا هم
ایگل که زهر گلی فزون است	در حسن رخ تو در صفا هم
شد فصل بهار و بلبل و گل	در باغ بعشر تند با هم
با هم ستم است اگر نباشیم	چون بلبل و گل بیاغ ما هم

✽ جز هاتف بینوا در آن کوی ✽  
 ✽ شاه آمد و شد کند گدا هم ✽

مپرس ایگلد زمن کز کاشن کویت چسان رفتم  
چو بلبل زین چمن باناله و آه و فغان رفتم  
نبستم دل بمهر دیگران اما ز کوی تو  
زبس نامهربانی دیدم ای نامهربان رفتم  
منم آن بلبل مهجور کز بیداد کاجینان  
بدل صدخار خار عشق گل از کاستان رفتم  
منم کمن قمری نالان که از بس سنک بیدام  
زدند از هر طرف از باغت ای سرو روان رفتم  
بامیدی جوانی صرف عنقت کردم و آخر  
پیری ناامید از کویت ای زیبا جوان رفتم  
ندیدم زان گل بیخار جز مهر و وفا اما  
زباغ از جور کاجین و جفای باغبان رفتم  
\* \* \* سخن کوتاه ز جور آسمان هاتف بناکاهی \* \* \*  
\* \* \* از یاران وطن دل کدم و از اصفهان رفتم \* \* \*

در دام که مبتلات جویم	ای گمشده دل کجات جویم
امروز چو کیمیات جویم	دیروز چو آفتاب بودی
در دامله بلات جویم	ای مرغ ز آشیان رمیده
از چشم که خونبهات جویم	ای کشته غمزه نکویان
کزهر که رسم دوات جویم	ای بیمار زجان گذشته
گاهی بدعا شفات جویم	گاهی بدوات چاره خواهم
درمان مگر از خدات جویم	کس چاره درد تو نداند

هاتف پی دل فتاده رفتی  
ای هر جانی کجاست جویم

گوهر فشان کن آن آب کز شوق جان فشانم  
جان پیش آن دو لعل گوهر فشان فشانم  
گر بیتوام بدامن تقد دو کون ریزند  
دامان بی نیازی براین و آن فشانم  
خالی نکردم دل کز بیم او زدیده  
اشکی اگر فشانم باید نهان فشانم  
آیا بود که روزی فارغ زمحنت دام  
کرد غریبی از بالدر آشیان فشانم  
سرو روان من کی هاتف که بر سر من  
چون پا نهد بیایش تقد روان فشانم

جانا ز ناتوانی از خویشتم بجانم  
آخر ترحمی کن بر جان ناتوانم  
غیار راست نازت عشاقرا عتابت  
مخروم من که از تو نه این رسدنه آنم  
مرغ اسیرم اما دارم درین اسیری  
آسایشی که رفته است از خاطر شیانم آ  
نخلم ز پا فتاد و شادم که کرد فارغ  
از فکر نوبهار و اندیشه حزانم

❀ زنه - بسد مردن فرسوده چون شود تن ❀  
❀ پیش سگان کویش ریزند استخوانم ❀

دل من زیققراری چو سخن بیار گویم  
نگذارم که حال دل بیقرار گویم  
شنوداگر غم من نه‌غمین نه‌شاد گردد  
بکدام امید واری، غم خود بیار گویم  
( فرد )

که ره دیر و گهی راه حرم می‌پویم  
مقصدم دیر و حرم نیست ترا می‌جویم  
( فرد )

با چشم ترکھی که برویت نظر کنم  
پوشم نظر که بر تو نکاه دگر کنم  
( حرف نون )

هرشب ناله زاریست که گفتن توان  
بی‌مه روی تو ای کوب تابنده مرا  
تو گلی و سرکوی تو گلستان و رقیب  
چشم وحشی نگه یار من آه‌وست ولی  
چونجره نالداگردل زغمت بیجانست  
زاری از دوری یاریست که گفتن توان  
روز روشن شب تاریست که گفتن توان  
در گلستان تو خاریست که گفتن توان  
آهوی شیر شکاریست، که گفتن توان  
بروی از عشق تو باریست که گفتن توان

❀ هاتف سوخته را لاله صفت دردل زار ❀  
❀ داغی از لاله عذاریست که گفتن نتوان ❀

گواهی دهد چهره زرد من  
شدم خاک اگر از جفایش مباد  
بگلزار من ای صبا چون‌رسی  
که گریک نظر روی من بنگری  
که دردی بود یدوا درد من  
نشیند بدامان او گرد من  
بگو با گل باز پرورد من  
ترحم کنی بر رخ زرد من

﴿﴾ وگر یکنفس آه من بشنوی ﴿﴾

﴿﴾ جگرسوزدت ازدم سردمن ﴿﴾

برخاکم اگر پانهد آن سروخرامان هر خار مزارم زندش دست بدامان  
شاهان همه در حسرت آنند که باشند درخیل غلامان تو از خیل غلامان

﴿﴾ زاهد چه عجب گر زدم طعنه ندارند ﴿﴾

﴿﴾ آگاهی از احوال دل سوخته خامان ﴿﴾

بیک نظاره چون داخل شدی در بزم میخواران

گرفتی جان زمستان و ربودی دل زهشیاران

چه حاصل از وفاداری من کان بیوفا دارد

وفا با بیوفایان بیوفائی با وفاداران

توئی کافشانند و ریزد بکشت دوست و دشمن

سموم قهر تو اخگر سحاب لطف تو باران

﴿﴾ بجان و دل ترا هر سو خریداری بود چون من ﴿﴾

﴿﴾ بسیم و زر اگر بوده است یوسف را خریداران ﴿﴾

آن کمان ابرو کند چون میل تیر انداختن

ناوک اورا نشان می باید از جان ساختن

سروران چون گوپای تو سنش با زند سر

چون کند آن شهسوار آهنگ چوگان باختن

داد مظلومان بده تا چند ای بیدارگر

رخش بیداد و ستم برداد خواهان تاختن

باغبان پرداخت گلشن را کنون باید زمی

در چمن ز ایننه دل زنگ غم پرداختن

﴿﴾ ساز کاری چون ندارد یار هاتف بایدت ﴿﴾

﴿﴾ زاتش غم سرختن باسوز هجران ساختن ﴿﴾

( حرف واو )

منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو  
باشدم خرقه آنهم بخرابات گرو  
زاه. آن راز که جوید ز کتاب و سنت  
کو بمیخانه درآ و زنی و چنک شنو  
راز کونین بمیخانه شود زان روشن  
که فتاده است بجام از رخ ساقی برتو  
چه کند کوهکن دل شده باغیرت عشق  
گرنه بر فرق زند تیشه ز رشک خسرو  
هر طرف غول نوا خوان جرس جیبانی است  
در ره عشق بهر زمزمه از راه مرو  
منزل آنجاست درین بادیه کز پافتی  
در ره عشق همین است غرض از تک و دو

✽ بستگیها بره عشق و کشایشها هست ✽

✽ بسته شد هاتفا آنکار تو دلنک مشو ✽

گردد کسی کی کامیاب از وصل یاری همچو تو  
مشکل که در دام کسی افتد شکاری همچو تو  
خوبان فزون از حد ولی توان بهر کس داد دل  
گر دل بیاری کس دهد باری بیاری همچو تو  
چون می نسازی یکنفس با ساز کاری همچو من  
پس با که خواهد ساختن ناساز کاری همچو تو  
چون من بگل گشت چمن چون بشگفت آن تنگدل  
کش خار خاری در دلست از گلزاری همچو تو  
رفتی و غمها در دلم خوش آنکه باز آئی و من  
گویم غم دل یک یک با غمگساری همچو تو

از یار بکسل ای رقیب آخر زمانی تا بکی  
باشد گلی مانند او پهلوی خاری همچو تو

✽ هاتف ز عشقت میسزد هر لحظه گر بالذ بخود ✽  
✽ جز آنکه دارد در جهان زیانگاری همچو تو ✽

خوش آنکه نشینم میان گل ولاله      ماوتو بکف شیشه و در دست پیاله  
برطرف چمن ساقی دوران می عشرت      در ساغر گل کرده و پیمان لاله  
برسرو و سمن لؤلؤ تر ریخته باران      بر لاله و گل درو گهر بیخته ژاله  
وز شوق رخ و قامت تو پیش گل و سرو      بلبل کند افغان بچمن فاخته ناله  
ای دلبر گلچهره که مشاطه صنعت      بالای گل از سنبل تر بسته کلاله  
آهنک چمن کن که بکف بهر بودارد      گل ساغر و زر گس قدح ولاله پیاله  
عید است و بعیدی چه شود گر بمن زار      یگبوسه کنی زار لب جان بخش حواله

✽ گفتمی چه بود کار تو هاتف همه عمر ✽

✽ هر روزه دعا کوی توام من همه ساله ✽

( حرف هاء )

مهر رخسار و مه جبین شده      آفت دل بلای دین شده  
مهرو مه را شکسته روتق      غیرت آن ورشک این شده  
پیش ازین دوست بودیم از مهر      دشمن من کنون زکین شده  
من چنانم که پیش ازین بودم      تو ندانم چرا چنین شده  
نشستی چرا دمی با من      گرنه باغیر همنشین شده  
دل ز رشکم طپد چو بسمل باز      بهر صیدی که در کمین شده

✽ غزلی گفته دگر هاتف ✽

✽ که سزاوار آفرین شده ✽

رفتی و دارم ای پسر یتو دل شکسته

جسمی و جسم لاغری جانی و جان خسته

میشکنی دل کسان ای پسر آه اگر شبی  
سرزند آه آتشین از دل دل شکسته  
منتظرم بکنج غم گریه کنان نشانده  
خود بکنار مدعی خنده زنان نشسته  
زان دوکمند عنبرین تانروم زکوی تو  
سلسله بپای دل بسته و سخت بسته  
غنچه لطیف خندد و بسته ولی چو آن دهن  
لب نگشوده غنچه خنده نکرده پسته

✽ خون جگر خورد یتیم هر که چو هاتفش بود ✽  
✽ کوکب نامساعدی طالع ناخجسته ✽

بود مه روی آن زیبا جوان چارده ساله  
ولی مامی که دارد گرد خویش از مشک تر هاله

✽ خدارا رحمی از جور و جفایت چند روز و شب ✽  
✽ زخم فریاد و کریم خون کشم آه و کنم ناله ✽  
( حرف پاء )

چه شود بچهره زرد من نظری برای خدا کنی  
که اگر کنی همه درد من یکی نظاره دوا کنی  
توشهی و کشور جان ترا تو مهبی و جان جهان ترا  
زره کرم چه زیان ترا که نظر بحال گدا کنی  
زتو گر تفقد و گر ستم بود آن عنایت و این کرم  
همه از تو خوش بود ای صنم چه جفا کنی چه وفا کنی  
همه جا کشی می لاله گون زایاغ مدعیان دون  
شکنی پیاله ما که خرن بدل شکسته ما کنی  
تو کماز کشیده و در کمین که زنی به تیرم و من غمین  
همه غمم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی

**✽ تو که هاتف از برش این زمان روی از ملامت بیگران ✽**  
**✽ قدمی نرفته ز کوی وی نظر از چه سوی قفا کنی ✽**

شکست پیرمغان گر سرم بساغر می عجب مدار که سرها شکسته بر سر می  
ستم بساغر می شد نه بر سر من اگر شکست بر سر من می میفروش ساغر می  
غذای روح بود بوی می خوشارندی که روح پرورد از بوی روح پرور می  
نداشت بهره آن بوالفضول از حکمت که وصف آب خضر کرد در برابر می  
نه لعل راست نه یا قوترا نه مرجان را بچشم اهل بصیرت صفای جوهر می  
نماند از شب تاریک غم نشان که دگر طلوع کرد زخم آفتاب انور می

**✽ چو دید هاتف میکش فدائیم از پناه ✽**  
**✽ که هر چه داشت بعالم گذاشت بر سر می ✽**

چونی نالدم استخوان از جدائی فغان از جدائی فغان از جدائی  
قفس به بود بلبل را که نالد شب و روز در آشیان از جدائی  
دهد یاد از نیک بینی بگشمن بهار از وصال و خزان از جدائی  
چسان من تنالم ز هجران که نالد زمین از فراق آسمان از جدائی  
بهر شاخ این باغ مرغی سراید بلخنی دگر داستا از جدائی  
چو شمعم بجان آتش افتد بیزی که آید سخن در میان از جدائی

**✽ کشد آنچه خاشاک از برق سوزان ✽**  
**✽ کشیده است هاتف همان از جدائی ✽**

روز و شب خون جگر میخورم از درد جدائی  
ناگوار است بمن زندگی ای مرک کجائی  
چون پایان برسد محنت هجر از شب وصلم  
کاش نزدیک پایان رسد روز جدائی  
چاره درد جدائی توئی ای مرک چنه باشد  
اگر از کار فرو بسته من عقده کشائی  
هر شبم وعده دهی کایم و من در سر راهت  
تا سحر چشم بره مانم و دانم که نیائی

که گذارد که بخلوتگه آن شاه بر آیم  
من که در کوچه او ره ندهندم بگدائسی  
ربط ما و تو نهان تابکی از بیم رقیبان  
گو بداند همه کس ما ز تو نیم و تو زمائی

❖ **بسته کاکل وزلف تو بود هاتف و خواهد** ❖  
❖ **نه از آن قید خلاصی نه از این دام رهائی** ❖

کجائی در شب هجران که زاریهای من بینی  
چو شمع از چشم گریان اشکباریهای من بینی  
کجائی ای که خندام ز وصلت دوش میدیدی  
که امشب گریهای زار و زاریهای من بینی  
کجائی ای قدحها از کف اغیار نوشیده  
که از جام غمت خونابه خواریهای من بینی  
شبی چنا از خدا خواهم بخلوت تا سحرگاهان  
نشینی بامن و شب زنده داریهای من بینی  
شدم یار تو و از تو ندیدم یاری و خواهم  
که یار من شوی ای یار و یاریهای من بینی  
برای امتحان تا می توانی بار درد و غم  
بنه بر دوش من تا برد باریهای من بینی

❖ **برای یادگار خویش شعری چند چون هاتف** ❖  
❖ **نوشتیم تا پس از من یادگاریهای من بینی** ❖

شستم زمی در پای خم دامن ز هر آلودگی  
دامن نشوید کس چرا زابی بدین پالودگی  
میگفت واعظ باکسان دارد می وشاهد زیان  
از هیچکس نشنیده ام حرفی بدین بیهودگی  
روزی که تن فرسایدم در خاک و جان آسایدم  
هر ذره خاکم تورا جوید پس از فرسودگی  
ای زاهد آسوده جان تا چند طعن عاشقان  
آزار جان ما مکن شکرانه آسودگی

❖ من شیخ دامن پاک را آگاهم از حال درون ❖

❖ هاتفتو از وی بهتری با صد هزار آلودگی ❖

ایکه مشتاق وصل دلبندی  
باش آماده غم شب هجر  
بندگان را تفقدی فرمای  
تو بمانی بکام دل گر مرد  
چشم بد دور از رخ کزاد  
رخش پیداد تاختی چندان  
صبر کن بر مفارقت چندی  
ایکه در روز وصل خرسندی  
تو که بر خسروان خداوندی  
در تمنایت آرزومندی  
مادر دهر چون تو فرزندی  
که غبار مرا پراکندی

❖ کی شدی هاتفت اینچنین رسوا ❖

❖ گر شنیدی ز نامه حی پندی ❖

کوی جانان از رقیبان پاک بودی کاشکی  
این گلستان بیخس و خاشاک بودی کاشکی  
یار من پاک و برویش غیر چون دارد نظر  
دیده او چون دل من پاک بودی کاشکی  
قصه قلم دارد و اندیشد از مظلومیم  
یار در عاشق کئی بی باک بودی کاشکی  
تا بدامانش رسد دستم با ممداد نسیم  
جسم من در رهگذارش خاک بودی کاشکی  
سینهام از تیر دلدوز تو چون دارد نشان  
گردنم را طوق از آن فتراک بودی کاشکی

❖ غنچه سان هاتفت دلیم از عشق چون صدپاره است ❖

❖ سینه ام زین غم چو گل صدچاک بودی کاشکی ❖

دوچشم خون فشان از دوری آن دلستانستی  
که لعلش گوهر افشان سنبش غیر فشانستی  
چسان خورشید رویت را مه تابان توان گفتن  
که از روی تو تا ماه از زمین تا آسمانستی  
حرامم باد دلجوئی پیکانش اگر نالم  
ززخم ناوکی کز شست آن ابرو کمانستی

غمش گفتم نهران در سینه دارم ساده لوحی بین  
که این سر در جهان فاش است و پندارم نهانستی  
در این بستان پیای هر صنوبر جوئی از چشمم  
روان از حسرت بسالای انسرو روانستی

❖ **بیا شیرین زبانی بین که همچون نیشکر خامه** ❖

❖ **شکر بار از زبان هاتف شیرین زبانهستی** ❖

صبوری کردم و بستم نظر از ماه سیمائی  
که دارد چون من یتاب از یاری شکیبائی  
بحسرت زین گلستان با صد افغان رفتم و بردم  
بـل داغ فراغ لاله روئی سرو بالای  
بناکامی دو روز دیگر از کوی تو خواهم شد  
بچشم لطف بین سوی من امروزی و فردائی  
بکام دل چو باغیاری می نوشی بیاد آور  
ز ناکامی از خون جگر پیمانه پیمائی  
بجان از تنگنای شهر بند عقل آسند دل  
جنونی از خدا می خواهم و دامان صحرائی

❖ **پیای سرو و گل در باغ هاتف نالد و گرید** ❖

❖ **بیاد قامت رعنائی و رخسار زیبائی** ❖

من پس از عزت و حرمت شدم ارخار کسی  
کار دل بود که با دل نفقد کار کسی  
دین و دنیا و دل و جان همه دادم چه کنم  
وای بر حال کسی کوست گرفتار کسی  
نا امید است ز درمان دو بیمار طیب  
چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی  
آخر کار فروشد بهیچس اینست  
سود آنکس که بجان است خریدار کسی

❖ **هاتف این پند ز من بشنو و تا بتوانی** ❖

❖ **بکش آزار کسان و مکن آزار کسی** ❖

زهی از رخ تو پیدا همه آیت خدائی  
ز جمالت آشکارا همه فر کبریائی  
نسپردمی دل آسان بتو روز آشنائی  
خبریم بودی آنروز اگر از شب جدائی  
نبود بیزمت ای شه ره این گدا همین بس  
که بکوچه تو گاهی بودم ره گدائی  
همه جا به بیوفائی مثله خوبرویان  
تو میان خوبرویان مثلی به بیوفائی  
تو درون پرده خلقی بتو مینا ندانم  
بچه حیلہ می‌بری دل تو که رخ نمی‌نمائی  
شد از آشنائیش جان زتن و کنون که بینم  
دل آشنا ندارد خبری ز آشنائی  
کرهی اگر چه هرگز نگشوده‌ام طمع بین  
که ز زلف یار دارم هوس‌گره گشائی

❀ همه آرزوی هاتفتوئی از دو عالم وبس ❀

❀ همه کام او بر آید اگر از درش در آئی ❀

ایکه در جام رقیبان می پیایی میکنی خون دل در ساغر عشاق تاکی میکنی  
مینوازی غیرا هر لحظه از لطب و مرا دمدم خون درد دل از جور پیایی میکنی  
راه اگر گمشدنه جرم ناهه از سر گشتگیست بی گناه ای راه پیماناهه را پی میکنی  
ناله و افغان من بشنو خدارا تا بکی گوش بر آو از چنک و ناله نی میکنی

❀ ساقیا صبح است و طرف باغ و هاتفت در خمار ❀

❀ گر نه در ساغر کنون می میکنی کی میکنی ❀

دل زارم بود در صید گاه عشق و نجیری که بروی هر زمان ابرو کمانی میزند تیری

(تمت الغزلیات)

# (مقطعات)

## (مطایبه)

بیار وعده خلافم گر اتفاق افتد      نخست گوش ز دشمن این پیام خواهم کرد  
 که تا کسیم بفسون گوئی آنچه میخواهی      بصبح اگر چه نکردم بشام خواهم کرد  
 خدا گواست که گر آنچه گفته ام نکنی      ز حرف ناخ تورا تلخ کام خواهم کرد  
 ز هزل شربت زهرت بکام خواهم ریخت      ز هجو جرعه خونت بکام خواهم کرد  
 همین نه هجو تویی آبروی خواهم گفت      که قصد جان تویی ننگ و نام خواهم کرد  
 اگر بزودی زود آنچه گفته ام کردی      ز هجو تبغ زبان در نیام خواهم کرد  
 بر آستان شب و روزت مقیم خواهم شد      بخدمت گه و بیگه قیام خواهم کرد  
 همین نه بلکه ترا با وجود این همه نقص      ز مدح غیرت ماه تمام خواهم کرد  
 ز نیت خودت آگاه ساز تا منم      ازین دو کار بدانم کدام خواهم کرد

## (قطعه)

الهی ازین ششپرسی نظیر      عدورا دل افکار و جان خسته باد  
 بنصم بداندیش در زیر آن      ره چاره از شش جهت بسته باد

## (مطایبه)

با حریفی که بی سبب دارد      سر آزار من بگو ز نه‌سار  
 گرچه از حکه در تعب باشی      ..بیر خورا...ن خویش منخار  
 هان هان راه خویش گرو برو      بدم مار خفته پا مگذار

این قطعه در موضوع مناعت طبع و دوری از لئیمان

سفله در شعرای سلف و خلف بی نظیر است

## (ولله دره)

خار بدرودن بمژگان خاره فرسوده بدست  
 سنک خائیدن بدندان کوه بیریدن بچنگ  
 لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار  
 پنجه با چنگال ضیغم غوص در کام نهنگ

از سر پستان شیر شربه دوشیدن حلیب  
وز بن دندان مار کرزه نوشیدن شرنگ  
نره غولی روز بر گردن کشیدن خیر خیر  
پیره زالی در بغل شب بر گرفتن تنک تنک  
از شراب وبنک روز جمعه در ماه صیام  
شیخ را بالای منبر ساختن مست و ملنگ  
تشنه کام و پا برهنه در تموز و سنگلاخ  
ره بریدن بی عصا فرسنگها با پای لنگ  
طعمه بر کردن بخشم از کام شیر گرسنه  
صید بگرفتن بقهر از پنجه غضبان پلنگ  
نقشها بستن شگرف از کلک مو بر آب تند  
زخنها کردن پدید از خار تر درخاره سنگ  
روزگار رفته را برگردن افکندن کمند  
عمر باقی مانده را بر پا نهادن پالهنک  
یار را ز افسون بکوی هاتف آوردن بصلح  
غیر را با یار از نیرنگ افکندن بجنک  
صد ره آسان تر بود برمن که در بزم لثام  
باده نوشم سرخ وزرد وجامه پوشم رنگرنگ  
چرخ گرد از هستی من گر برآرد گو برار  
دور بادا دور از دامان نامم گرد تنک

(قطعه)

کف فیاض خان والاشان	خنجر آن خدیو نیکو نام
آن بود بحرو بحر بی پایان	این نهنک و نهنک خون آشام
باد آنرا ز لطف حق دائم	باد اینرا ز یمن بخت مدام
خون بد خواه نامراد خضاب	سینه خصم کج نهاد نیام

(قطعه)

مجوش ای فرومایه گر من ترا	بشوخی گل هجو بر سر زدم
ترا تا ز گم نامی آرم برون	بنام تو این سکه بر زر زدم
نه از کین بروی تو تیغ آختم	نه از دشمنی بر تو خنجر زدم
به طبع آزمائی هجا گفتمت	پی امتحان تیغ بر خر زدم

(وله)

عزیزم بهر آزارم نهانی	مرس (۱) برداشت از کلبی معلم
چنین دانست کاین را من ندانم	السم یعلم بان الله یعلم

(قطعه)

امیر دادگستر خان عادل	دلیر عدل پرور شاهرخ خان
خدیو کامران کزیاری بخت	نه پیچد آسمانش سر ز فرمان
برای قطع نخل هستی خصم	تبر زینی بدستش داده دوران
تبرزین نه کلید فتح و نصرت	تبر زین نه نشان شوکت و شأن
تبرزین نه رگ ابری شرربار	که انگیزد ز خون خصم طوفان
تبرزین نه عقابی صید پیشه	که قوت اوست مغز اهل عدوان
کهی کو گیردش بر کف نماید	چو موسی وید و یضاو ثعبان
ز آسایش پریشان باد دایم	سردشمن چو گوی از ضرب چوگان

( قطعه )

صبح و شامی و ماه رخساری	بادوزلفو دو رخ دو خال آنگاه
روزی و از قفا شبی وز پی	اختری با دو تیره ابرو دو ماه
دو ز اهل حبش چهار از روم	پنج از زنگبار شان همراه
دو گهر يك شبه دو لؤلؤ را	گرتونه نه شماری ای آگاه
بعد وضع نهم نخواهد ماند	یشك و شبهه دانه ز سیاه

(قطعه)

زنگیی با دو ترك و دو هندو	یضه با سه زاغ ای آگاه
پس از آن چار کوكب تابان	چار تیره شب و دو روشن ماه

چون بترتیب ذکر جمع آیند  
هفتمین را برون کنی میدان  
هفت هفت ار تو بشماری آنگاه  
که نماند در آن میانه سیاه

(خطاب بصباحی)

تو ای نسیم صباحی که پیک دلشد کانی  
سراغ منزل آن یار مهربان چو گرفتی  
علی الصباح روان شو بجستجوی صباحی  
چو صبح خرم و خندان شتاب سوی صباحی  
طفیل روی صیبحی برو بکوی صباحی  
نخست صبحك الله بخوان بروی صباحی  
حدیثی از لب شیرین بذله کوی صباحی  
شبان تیره نشیند در آرزوی صباحی  
گرت هواست که در بر رخ تو زود گشاید  
پس از سلام بکنجی نشین و بهر تحیت  
اگر پیاد غریبان این دیار بر آید  
بگو که هاتف محنت نصیب غمزده تا کی

بجان رسیده ز رنج خمار دوری و خواهد

صبوحی از می نفاس مشکبوی صباحی

(ماده تاریخ)

در زمان خدیو دارا شأن  
سایه حق کریم خان که ز عدل  
شهریار جهان که در گیتی  
کامیابی که هر مراد که خواست  
کام بخشی که یافت از در او  
خسرو معدلت نشان که بود  
ریزه خوار نواله کرشم  
امر او را بجان ستاره مطیع  
در دل اندیشه مراد او  
حاجی آقا محمد آنکه چو ازو  
داد کر داوری که در عهدش  
معدلت گستری که از یمش  
چون ز بخت بلند امارت یادت  
به آبادش بجان کوشید

آن کرم پیشه کریم نهاد  
زینت دهر و زیب دوران داد  
کرشم عقد های بسته کاشماد  
دادش از لائف کردگار عباد  
هر که آمد بجستجوی مراد  
دولتش متصل بروز معاد  
ترك و تاجیک و بنده و آزاد  
حکم او را بدل فلک منقاد  
وز قضا سعی و وز قدر امداد  
در هنر مادر زمانه نژاد  
کس نه بیند ز گلرخان پیداد  
صید ناید بخاطر صیاد  
در صفاهان که هست رشك بلاد  
که خدایش جزای خیر دهاد

ز اقتضای نهاد نیک نهاد  
زینت افزای عالم ایجاد  
چشم گردون در این خراب آباد  
چون ارم جان فزای و ذات عماد  
گر همه بهمن است یا مرداد  
نیل مصراست و دجله بغداد  
باغ فردوسش از نظرافتاد  
هرگزش از وطن نیامد یاد  
درصفا چون نشان گلشن داد  
کافرین بر روان آن استاد  
شکل مانی ز تیشه فرهاد  
یافت اتمام این نکو بنیاد

صد هزاران بنای خیر آنجا  
دلگشا کاروانسرای ساخت  
که بنائی ندیده ماتندش  
چون فلک سربلند و ذات بروج  
همه وقش هوای فروردین  
حوض کوثر نشان آن گونی  
هر که بروضع آن نظر افکند  
هر غریبی که جا گرفت آنجا  
خان گلشن تمام خواندندش  
داده استاد جان بآب و گلش  
سحر دستش کشیده برخارا  
چون بمعمارى قضا و قدر

### ❀ بهر تاریخ زد رقم هاتف ❀

### ❀ جاودان داردش خدا آباد ❀ (۱۱۸۷)

از محمد علی آن گلبن بیخار افسوس  
که ز دنیا بجوانی بسوی عقبی شد  
رفت ناگاه ازین گلشن و ناچیده گلی  
از جفای فلکش خار اجل برپاشد  
شد جوان زین چمن و پیرو جوان از غمش  
خون دل دمدم از دیده خون پالاشد  
چرخ دوری زدوشد اختری از خاک بلند  
ناگاه از دور دگر بازسوی غبراشد  
موجی این بحر ز دو گوهری آمد بیرون  
ناگاه از موج دگر بازسوی دریاشد  
روحش آن سدره نشین طایر در تن مجوس  
پرفشان زین قفس تنک سوی طوبی شد  
چون ازین غمکده آهنگ جان کرد ز شوق  
مرغ روحش سوی آن روضه روح افزاشد

### ❀ خامه بر لوح مزارش پی تاریخ نوشت ❀

### ❀ که محمد علی افسوس که از دنیا شد ❀

گرامی ترین یاری از دوستان  
که روشن روانست و صاحب نظر  
بتزیج محبوبه میل کرد  
که سترش عفاف است و زینش هنر

چو با یکدگر خوش درآمیختند در دلبند مانند شیر و شکر

❀ بهاتف خرد بهر تاریخ گفت ❀

❀ بگو خیر بینند از یکدگر ❀

خان والا کهر محمد خان	که ازو بود ملک و دین معمور
آنکه چون او نژاد فرزندی	مادر دهر در مرور دهور
آنکه در روزگار معدلتش	بود با باز بازی عصفور
قدرش چاکرو قضاش مطیع	فلکش بنده اخترش مزدور
چاکر آستان او قیصر	حاجب بارگاه او فغفور
مور بالطف او قوی چون پیل	پیل با قهر او ضعیف چو مور
سخنش مرهم دل خسته	کرمش داروی دل رنجور
درجهان چون بچشم عبرت دید	کامدن نیست جز برای عبور
زد سرا پرده جلال برون	سوی نزهت سرای دار سرور
صدهزاران دریغ و درد که شد	آفتابی ز دیده ها مستور
کز جدایش روز روشن خلق	گشت تاریک چون شب دیجور
از ازل چون سعادت ابدیش	بود بر صفحه جبین مسطور
شد شهید و سعادتی در یافت	بی زوال و فنا و نقص و قصور
از سعادت باو رسید از فیض	آنچه در خاطری نکرده خطور
زد بگوشش سروش عالم غیب	مژده ان رنبا لغفور
کرد از خون خضابو آرامید	در قصور جنان بحجله حور
ساقی نزم جنت الفردوس	جرعه دادش از شراب طهور
مست خفت آنچنان ز باده وصل	که نخیزد مگر بنغمه صور
الغرض چون نشست با شهدا	شاد در باغ جنت آن مغفور
ککلهاتف که در مصیبت او	داشت بر دل جراحتی ناسور

❀ بهر تاریخ زد رقم بادا ❀

❀ با شهیدان کربلا مشهور ❀

خان ذبیحہ فلک مرتبہ عبدالرزاق  
آستان برترش از زروه کیوان بنگر  
چرخ و انجم همرا بر درش از بخت بلند  
تابع حکم بین بنده فرمان بنگر  
شیر با صولتش آید بنظر گربه زال  
گرگرا با سخطش چون سک چوپان بنگر  
درگهش قبله ارباب حوائج شب ر روز  
آستانش کف کبر و مسلمان بنگر  
دل بودستش که از آن بحروازین کان خجل است  
منبع جود بهین معدن احسان بنگر  
هر که از بهر امیدیش بدامان زد دست  
در زمان نقد تمناش بدامان بنگر  
خانه ساخت چو گلزار ارم کز رفعت  
عقل را مانده در آن واله حیران بنگر  
چرخ نازد اگر از رفعت خود گو اینک  
سربرایوان ز حل سوده دویوان بنگر  
آب حیوان که خضر دو ظلماتش میجست  
گویا ظاهرو پیداش بکاشان بنگر  
جدولی بینو در آن صف زده سی فواره  
همه را بر ورق نقره در افشان بنگر  
در میان جدولی از آب خضر مالامال  
وز دوجانب دو ترو تازه گلستان بنگر  
از نسیم سحرش رایحه روح شنو  
وز زلال شمرش خاصیت جان بنگر  
بسکه میالد ازین طرفه بنا کاشان را  
سر هم چشمی شیراز و صفاهان بنگر

یافت چون زینت اتمام ز نظارگیان  
این همی گفت بان این بگذارآن بنگر

❖ **پیر عقل از پی تاریخ بهاتف گفتا** ❖

❖ **که بگلزار ارم چشمه حیوان بنگر** ❖

آه که از جور چرخ وز ستم روزگار

خسرو ملک وجود شد بدیار عدم

آه که برچیده شد زود و بزم جهان

مسند شها ز خان خان جمیل الشیم

رفت امیر زمان تاج اعظم که بود

منبع عز و شرف منبع جود و کرم

نخل بلندش که بود سرو ریاض جهان

خم شدو از پا فتاد از فلك پشت خم

دیده ایام ریخت از غم او سیل خون

بر سر عالم فشانند ماتم او خاک غم

چون ز غم آباد دهر یافت ملالت نهاد

در روضات جنان با دل خرم قدم

❖ **خامه هاتف نوشت از پی تاریخ او** ❖

❖ **آه زد دنیا برفت صاحب سیف و قلم** ❖

دریغ از حاجی ابراهیم آن دانای روشن روشندل

که زاد از مادر ایام با ایمان و دین توام

دریغ و درد از آن شمع سحر خیزان که بود اورا

دلی پر آتش از ترس خدا و دیده پر نم

هزار افسوس از آن نخل بیرومند ثمر پرور

که در باغ جهانش قامت از باد اجل شد خم

گرفتش دل ازین تنک آشیان و طائر و وحش

ببزم گلشن فردوس یال شوق زد بر هم

روان شد جانب گلزار جنت زینجهان و شد  
 روان از دیده احباب سیل خون از این ماتم  
 چو بیرون رفت از غمخانه دنیای دون و شد  
 بعشرتخانه فردوس اعلیٰ ببا دل خرم

❁ **دبیر خامه هاتف پی تاریخ فوت او** ❁

❁ **رقمزد شد بجنّت حاجی ابراهیم از عالم** ❁

شکر لله که جهانرا ز قدم	زیب نو داد محمد کاظم
روشن از مقدم خود گیتی را	ساخت چون زاد محمد کاظم
از رخ خود همه یاران را	کرد دلشاد محمد کاظم
طعنها از قد چون سروروان	زد بشمشاد محمد کاظم
خلقی و خویش همه چون آمد خوب	بد میناد محمد کاظم
هاتف از شوق چو در باغ جهان	گام بنهاد محمد کاظم
بهر تاریخ رقمزد بجهان	جاودان باد محمد کاظم

( **قطعه** )

خان احمد دون کز ستم و ظلم پاپی      بر خلق رساندی الم ورنج دما دم  
 آن فتنه عالم که ز ظلم و ستمش بود      بس سینه راز آتش و بس دیده پراز نم  
 نزدیک بآن شد که زهم ریزد و باشد      از فتنه او سلسله عالم و آدم  
 صد شکر که شد کشته بخواری و ز قتلش      پرگشت زشادی دل خلقی تهی از غم  
 چون بهر مکافات و سزای عمل خویش      بر بست باهنگ سفر رخت ز عالم

❁ **بودم پی تاریخ که پیر خردم گنت** ❁

❁ **بنویس که خان احمد دون شد بجهنم** ❁

سپهر مجد و خورشید سماحت اختر عزت  
 نظام عالم و دستور گیتی آصف دوران  
 جناب صاحب اعظم خدیو انعم اکرم  
 ربیع گلشن عالم بهار عالم امکان  
 جهان گرو جهان بخش و جهاندار و جهانداور  
 که گردوش نه پیچد گردن از حکم و سراز فرمان

جوانمرد وجوانبخت وجوانطبع وجوان دولت  
که در ایام او نوشد جهان و تازه شد کیهان  
بدست و کلك او نازند ملك و دین بود آری  
قوام دین و ملت این نظام ملك و دولت آن  
گرش خلق جهان جان جهان گویند می شاید  
که آمد عالم فرسوده را برتن زعدش جان  
کهن گلدسته قم را که ویران بود بنیادش  
مجدد شد بحکم او اساس و تازه شد ینان  
تعالی الله زهی گلدسته زیبا که پندان  
بهم برپسته از گل دسته دهقان این بستان  
بود مقری براوجش باسروش چرخ هم نغمه  
مؤذن بر فرازش باخروش عرش همدستان  
بگلبانك بلند آوازه انصاف وجود او  
بشرق و غرب ازین گلدسته خواهد رفت جاویدان  
غرض چون نو شد این گلدسته زیبا و رفت ازوی  
سوی عرش برین بانك مؤذنه‌های خوش‌الجان

### ❀ دیر خامه هاتف پی تاریخ اتمامش ❀

### ❀ رقم زدش در حکم آصف این گلدسته آبادان ❀

حیف از حاجی محمد صادق روشن ضمیر	شمع بزم افروز زیبای شبستان جهان
حیف از انماه جهان آرای بی نقصانکه کرد	جای درزیر زمین آخر ز دور آسمان
حیف از آن مهر جهانتاب بلند اختر که شد	عالمی تاریک چون درزیر غیرا شدنهان
حیف از آنخل برومند ثمر پرور که ریخت	برك و بارش ناکه از دمسردی بادخزان
حیف از آن سرو سرافراز سهی قد کاو فتاد	عاقبت بر روی خاک تیره در این بوستان
حیف از آن در درخشان گران قیمت که شد	گنج سانجایش درون خاک در این خاکدان
آنکه بودش نطق چون باد بهار انجان فرا	آنکه بودش دست چون ابر بهاری درفشان

رفت و سیل اشك جاری شد ز چشم مردوزن      رفت بجوی خونروان از دیده پیرو جوان  
مرغ و روحش زین قفس آمد به پرواز و نهاد      از گلستان جنان بر شاخ طوبی آشیان  
آه از این ماتم که خلق دهر را خون کرد دل      آه از این اندوه کاهل عالمی را سوخت جان  
چون از این محنت سراپیر کدورت رفت و بافت      از غم ایام آسایش به گلزار جنان

✽ **خامه هاتف رقم زد بهر تاریخش که آه** ✽

✽ **شدروان حاجی محمد صادق از جور زمان** ✽

صد هزار افسوس کز جور سپهر واژگون  
رفت از دار جهان فخر زمان شهباز خان  
دره التاج امارت قسرة العین کمال  
خیمه اجلال بیرون زد بصر بلامکان  
آفتاب آسمان حشمت و جاه و جلال  
در زمین ناگاه پنهان شد ز دور آسمان  
سرو رعنای ریاض عزت و مجد و شرف  
در بهار زندگی افتاد از باد خزان  
نخل شیرین بار باغ همت وجود و کرم  
سوخت برکش از سموم مرک و شاخش ناگهان  
حیف از آن بحر سخا و منبع احسان که بود  
دست او پیوسته چون ابر بهاری در فشان  
کار عالم را بدست خویشتن دادی نظام  
گاهی از تیغ و سنان و گاهی از کلک و بنان  
مهر سلطان نجف چون داشت در جان از نخست  
رفت در خاک نجف و از هر غمش آسود جان  
رحلت او خون دما دم ریخت از چشم فلک  
ماتمش خاکستر غم ریخت بر فرق جهان  
رفت سوی آسمان آه و فغان از شیخ و شاب  
شد بکیوان ناله و فریاد از پیر و جوان

چون ازین وحشت سرای پرخطر پرواز کرد  
مرغ روح لامکان سیرش بگلزار جنان

✽ عقل باهاتف پی تاریخ سال رحلتش ✽  
✽ گفت شد سوی جنان شهباز طوبی آشیان ✽

(ماده تاریخ آذر بیگدلی)

بلبل گویای این باغ آذر از دور سپهر  
لب فرو بست از نوای زندگی ناگاه آه  
ناگهان دم درکشید از بذرله دلکش دریغ  
عاقبت خاموش گشت از نغمه انخواه آه  
دامن صحبت کشید از چنک اهل دل فسوس  
ظل رحمت برگرفت از فرق اهل الله آه  
صبح او گردید شام از گردش انجم فغان  
روز عالم شد سیاه از دور مهر و ماه آه  
کرد تنها عزم ره روز دوستان کس را نبرد  
خاصه چون من چاکری باخویشتن همراه آه  
یوسف افتاد اربچاه آخر زچاه آمد برون  
یوسف من مانند تا آخر زمان درچاه آه  
چون سوی جنت پرواز آمد اندر ماتمش  
برفک رفت از دل و جان گدا و شاه آه

✽ کلک هاتف از پی تاریخ سال رحلتش ✽  
✽ زد رقم از بلبل گویای این باغ آه آه ✽

در عهد خان دوران فرمان روای گیتی  
یعنی کریم خان آه خان سپهر خرگاه  
شیر افکنی که در رزم گر شیر بیند اورا  
از پیش او گریزد چون شیر دیده روباه

فرمان دهی که بر چرخ روز و شب و مه و سال  
در حکم او بود مهر فرمان او برد ماه  
گردن کشتی که هر صبح بر در گهش زمژگان  
گردن کشان عالم رو بند خاک در گاه  
فخر زمانه حاجی آقا محمد آمد  
از خلق و خوی نیکو چون خلق را نگو خواه  
در رفع فتنه و ظلم کوشید در صفاهان  
تا پای فتنه را ساخت چون دست ظلم کوتاه

✽ از بهر تشنگان ساخت حوضی پر آب و چاهی ✽  
✽ کاب حیات از وی جاریست گاه و بیگاه ✽

فخر زمان میرزا صادق نیکر سرشت  
معدن عز و شرف منبع جود و سخا  
آنکه رسد روز و شب از کف فیاض او  
جود بهر بی نصیب فیض بهر بینوا  
منتظر فیض حق بود شب و روز و گشت  
عاقبت از لطف حق کام دل او را روا  
از افق او دمید کوكب رخشنده  
کرده مهو مهر از آن کسب فروغ و ضیا  
از صدفش شد پدید در گران قیمتی  
هم ز صفا بی نظیر هم ز شرف بی بها  
از چمنش بر کشید سرو سهی قامتی  
تازه و تر چون خضر بر لب آب بقا  
در چمن او شگفت تازه گل مشکبوی  
نکته او دلفریب طلعت او جانفزای  
آمد از او در وجود کوكب فرخنده  
سرو قدو گل انذار مهر رخ و مه لقا  
سرو ز قدش خجل گل ز رخسار منفعل  
غیرت گل رشک سرو در شرف و در صفا

هرطرف از بوی اوست مشک فشان روز و شب  
جیب نسیم سحر دامن باد صبا  
نام نکو خواستند بهر وی و عاقبت  
کرد محمد رضا نامزد او قضا  
چون سعادت گذاشت پا بجهان و گرفت  
مهر رخس همچو جان بر رخ احباب جا  
ه تف عشرت نصیب از پی تاریخ او  
کرد رقم کلمیاب باد محمد رضا

\* \* \*

چون ز بیداد چرخ بدر نسا  
گفت هاتف برای تاریخش

حیف از هدیه آن گل رعنا  
حیف از آن تازه گل که بر شاخش  
لز حریرش لباس بود آخر  
رشته عمر آن یگانه گهر  
بود تا مزرع جهانش جای  
همه نیکی گزید و و نیکی کرد  
الغرض چون ازین جهان خراب  
هاتف خسته دل بتاریخش

دریغ و درد که دور سپهر فاطمه را  
هزار حیف ازین مایه عفاف که بود  
دل از متاع جهان کند از آن باسانی  
ازین سرای پر آشوب جان آگاهش  
چه سوی بزم جنان شد ز برم هم نفسان  
غرض چو کرد ازین گلستان پر خس و خار  
رقم زد از پی تاریخ رحلتش هاتف

بکام ریخت بنا کام شربت فرقت  
طراز قادت رعناش کسوت عصمت  
که داشت دوش و برش زیب و زینت عفت  
ملول گشت و روان شد بخلوت جنت  
چه باکش از غم دوری و کربت غربت  
بسوی کلشن جنت عزیمت و رحلت  
مکان فاطمه با دا بساحت جنت  
که لطفش بود آب ین سبز کشت

بناید دارای گردون سریر

خصوص اصفهان رشك باغ بهشت  
شد آباد هم مسجد وهم گشت  
بر انداخت بنیان اعمال زشت  
که مشك و عبیرش بود خاك و خست  
تو گوئی که از آب حیوان سرشت  
بستواری این زمین رشته رشت  
دیش جانفزا همچو اردیبهشت  
که در دل تماشای آن غم نهشت  
نهادند بنیاد هاتف نوشت  
که دایم بود دلگشا چون بهشت  
ز دنیا قدوه اهل زمین رفت  
سرو سر حلقه اهل یقین رفت  
رواج و روتق از شرع مین رفت  
بعشرت خانه خلد برین رفت  
ندای فادخلوها خالدین رفت  
چنان آمد بدنیاو چنین رفت  
سوی آرامگاه حورعین رفت  
ز دنیا پیشوای اهل دین رفت

چون آقا صادق آن فروزان اختر

تزوویج نمسود دختری مه پیکر

كلك هاتف برای تاریخ نوشت

گردید مهسی قرین مهر انور

شد از حاجی آقا محمد جهان  
بمعمار سعیش که مشکور باد  
بر افراخت بنیان افعال نیک  
در آن شهر دلکش یکی باغ ساخت  
گل عشرت آمیز آن روضه را  
ز گیسوی عنبر فشان حورعین  
خزانش فرح بخش چون نوبهار  
از آن دلگشا نام کردش خرد  
چه آن باغ فردوس مانند را  
شوق از پی سال تاریخ آن  
هزار افسوس کز بیداد گردون  
امام و مقتدای اهل دین شد  
فلك برد از جهان حاجی حسن را  
درین غمخانه شد دلگیر جانش  
بدارالخلد چون بستند جایش  
پیاکی زاده شد در خاك و شد پاك  
غرض چون زین سرای پر ددو دام  
بتاریخش رقم زد كلك هاتف

که روی اوست چون گل زیب این باغ  
بود گر خوشتر از خلد برین باغ  
یکی دلکش مقام دلشین باغ  
چنان زیبا جوانی را چنین باغ  
که نبود جای عشرت جز همین باغ  
لقب دهقان گردون بهترین باغ

چو عبدالباقی آن خان فلك قدر  
جوان بختی که باغ دولت اوست  
بقمصر داد فرمان تا بسازند  
نه باغی بل بهشتی ز بید آری  
از آنش باغ عشرت نام کردند  
در آن چون سبزه دهقان گشت دادش

پی تاریخ سالش کلک هاتف رقم زد (سبز بادادایم این باغ)

حضرت میر محمد صادق	سادت رفیع الدرجات
آن ز اعلام بدانش سابق	آن ز عباد بتقوی در پیش
بر افاضل بفضایل خالق	از اکارم بمکارم برتر
دل دانا و زبان صادق	جامع علم و عمل کاو را بود
بمکافات الهی واثق	رخت از دینی فانی بر بست
یاشتر زآنکه بعدرا و امق	بود مشتاق جمال ازلی
جان برد تحفه جانان عاشق	جان بکف شد بر جانان آری
شد باجداد گرامی لاحق	چون زد دنیا شدو در خلد برین
بود از میر محمد صادق	گفت هاتف پی تاریخ که خلد

صد هزار افسوس گز بی مهری گردون نهاد  
آفتاب عمر یوسف میرزا رو در زوال  
ماه اوج عزت از دور سپهر بیدرنک  
ناگه از اوج شرف رو کرد در برج و بال  
شد نهان در تیره خاک آن قیمتی گوهر که بود  
درة التاج سیادت قره العین کمال  
طعمه گرگ اجل شد یوسف رویش چو بدر  
وز غمش شد پشت یعقوب فلک خم چون هلال  
مرغ روح لامکان سیرش ازین تک آشیان  
پر فشان بوی گلستان جهان بگشود بال  
بود از رخسار و قامت غیرت گل رشک سرو  
حیف از آن نورسته گل افسوس از آن نازک نهال  
شد گلی ناچیده در باغ جنان و ماتمش  
بیخت بر فرق جهان خاک غم و گرد ملال  
چون بشوق گلشن خلد برین زین مرحله  
خیمه اجلال بیرون زد به زم ارتحال  
عقل با هاتف پی تاریخ سال رحلتش  
گفت بیرون از جهان شد یوسف مصر جلال

حیف زحاجی نبی گوهر بحر وجود  
 در گران قیمتی بود سپهر از جفا  
 رفت ازین گلستان چون گلو اجابرا  
 جانب خلد برین بار سفر بست و شد  
 چون زغم آباد دگر گشت ملول و بشوق  
 خامه هاتف نوشت از پی تاریخ او

خسرو کشور سخن مشتاق  
 قطب سادات آنکه می بخشد  
 آنکه از بحر طبع گوهر زای  
 از لالی نظم گشتی  
 آنکه اشعار او که در هر یک  
 عاشقانه است چاره غم عشق  
 آنکه پیوسته از حجاب خفا  
 نو عروسان بکر معنی را  
 طوطی بذله گوی گلشن دهر  
 چون درین تنک آشیانه ندید  
 طایر روح لامکان سیرش  
 حیف و صد حیف از آن یگانه دهر  
 که سرا بوستان عمرش را  
 از نوای حیات چون لب بست  
 شد تذروش بیاغ نوحه سرا  
 رفت و در ماتم و مصیبت او  
 از دل شیخ و شاب ناله وآه  
 چون سوی باغ خلد کرد آهنگ  
 بهر تاریخ زد رقم و دایم

همچو مهر از روی او روشن شبستان جهان  
 یکدم از فرمان حق فارغ نبودش جسم و جان  
 داغ دوری بردل مردوزن و پیر و جوان  
 شمع بزم اهل دل آقا علی اکبر که بود  
 آنکه تاجاداشت جان آگهش در جسم پاک  
 صدهزار افسوس کز عالم جوان رفت و نهاد

چون باهنگ گلمستار جنان پرواز کرد مرغ روح لامکان سیرش ازین تنك آشیان  
خامه هاتف پی تاریخ سال او نوشت باد مأوی علی اکبر بهشت جاودان

آه که از جور فلك شد بیاد  
آه که بر خاک هلاک اوفتاد  
رفت محمد علی آن نازه گل  
حیف از آن گوهر یگتا که کرد  
حیف از آنکو کبر رخسانکه ساخت  
چون بجوانی ز جهان خراب  
هاتف دلخسته که در ماتمش  
گفت بتاریخ که «سوی جنان  
رفت محمد علی نوجوان»

دریغ و درد کز بیداد گردون  
ازین ویرانه منزل رخت بر بست  
گرفتش دل ازین دیر پر آشوب  
دلش از هر غمی آسود چون یافت  
غرض از بزم دنیا چون شتابان  
بتاریخش رقم زد کملک هاتف

بحکم بنده خلاق آن رزاق بی منت  
امیر بی نظیر مرحمت پرور که از دادش  
دلیر شیر گیر معدلت پرور که از عدلتش  
پس از تعمیر کاشان کز ازل میبود ویرانه  
بناشد خانه دلکش روانشد جوی آبی خوش  
ازیندلیکش بنا کاشان با صفاهان همی نازد  
چو از معماری لطف خدا بر پاشد این خانه  
پی تاریخ سال آن رقم زد خامه هاتف

چو حوری جهان آن پسندیده زن  
خرد بهر تاریخ فونش نوشت  
ازین عالم پر شر و شور شد  
بجنت عدن از جهان حور شد

(خان احمدیك) چون بخت از لطف خدای انس و جان شد  
در تاریخش بگفت هاتف خان احمد جانب جهان شد

چون خان جهان پناه از دور زمان از بزم جهان رفت بگلزار جانان  
كلك هاتف برای تاریخ نوشت شد خان جهان پناه در بزم جانان

سپهر فضل و هنر آفتاب عز و شرف سحاب چو دو کرم میرزا شریف احمد  
طراز مسند اجلال بدر این محفل دریغ و درد که بر چیدش آسمان مسند  
زدند کوس رحیاش وزین سرای سپنج بشوق گلشن فردوس خیمه بیرون زد  
روان شد و بدل جان رسید یارانرا زمامش الم بیکران غم بی حد  
زرنج و محنت دنیا دست و شد بجان قرین عسرت جاوید و دولت سرمد  
غرض چه رفت از بنمزم و شد بدار الخلد ز فیض فضل ازل همدم نعیم ابد  
نوشت خامه بتاریخ او که از این بزم نهاد پا بجان میرزا شریف احمد

صد هزار انسوس از فخر زمان زینت که بود  
زیور این بوستان و زینت این گلستان  
صد هزاران حیف زانسرو سهی قامت که بود  
قامتش سرو سهی بالای بستان جهان  
دری برج خمدارت در درج احتجاب  
شد دریغا در زمین پنهان ز جور آسمان  
شمع خلوتخانه آل پیمبر کز رخس  
داشت نور آنخاندان و روشنی آن دودمان  
الغرض چون آن بهشتی پیکر حوری سرشت  
شد ازین غمخانه سوی قصر حورالعین روان  
خامه هاتف پی تاریخ فوت او نوشت  
آه زینت رفت از دنیا بگلزار جانان

ساکن کنعان مهجوری خلیل آنکه چون یعقوب باشد ممتحن  
و آنکه هست از پیشه صبر و شکیب کوه اندره و بلا را کوه کن  
آنکه هرگز حدیث درد عشق بر نیاید از لب او يك سخن  
چون غم درد نهانش کرده بود فارغ از هر محفل و هر انجمن

داشت چون وحشی غزالان روز و شب  
کرد پیدا بهر خود غم خانه  
کرد معمور آن مصیبت خانه را  
کرد چون تعمیرش و آنغم کده  
کلك هاتف از پی تاریخ آن  
زد رقم معمور شد بیت الحزنه  
وحشت از پیرو حوان و مردو زن  
آن گرفتار بلا یار محن  
بهر اندوه و ملال خویشتن  
گشت نواز گردش چرخ کهن

هزار افسوس کز بزم جهان ناگاه بیرون شد  
ز جور اختر و ییاد گردون میر عبدالله  
هزار افغان ز بی مهری اچرخ پیر کز کینش  
بعقبی شد جوان از گیتی دون میر عبدالله  
دریغا گشت در گلزار هستی ناگهان چون گل  
شراب زندگی در ساغرش خون میر عبدالله  
رخ تابان نهفت و کرد روز جمله یارانرا  
جدا از مهر روی خویش شبگون میر عبدالله  
بود از ماتمش از حد فزون داغ دل یاران  
که بودش مهربانی از حد افزون میر عبدالله  
ز کج رفتاری گردون و ییاد سپهر دون  
بناکامی شد از بزم جهان چون میر عبدالله  
رقم زد از پی تاریخ سال رحلتش هاتف  
شد از بزم جهان ناکام بیرون میر عبدالله

خان جم کوکبه عبدالرزاق  
آنکه رخسار و جمالش دایم  
آنکه ز ابر کرمش گشت امید  
آنکه با جود کفش هر روزه  
شهر کاشان را از همت او  
زان بنا های مجدد گردید  
منهدم بود چنان کش گفتی  
همش گشت چو آنجا معمار  
که کند دیدن او جان تازه  
هست چون گل بگلستان تازه  
هست چون سبزه ز باران تازه  
هد نو سازد و پیمان تازه  
شد پس از زلزله بنیان تازه  
مسجد جامع ویران تازه  
توان کرد بعمران تازه  
سقف ها نو شد وجدران تازه

مسجدی نیست بدین سان تازه  
مؤمنانرا شود ایمان تازه  
هر دم از گنبد گردان تازه  
گفت: شد مسجد کاشان تازه.

شد چنان تازه که در هفت اقلیم  
از طواف حرم محترمش  
در وی افواج ملایک آیند  
بهر تاریخ خرد با هاتف

که خم از باد اجل شد ناگاه  
در جهان خیل نکویان را شاه  
پرتو آن طرب افزا غم گاه  
عفتش همدم و عصمت همراه  
پاک دامان وی از لوث گناه  
بود آنرشک خور و خجالت ماه  
روشن از عارضش این نه خرگاه  
از سموم اجلس حال تباه  
لاله زین غم زسر افکند کلاه  
کرد در ماتمش این جامه سیاه  
جانش از شوق ملاقات اله  
بار بگشاد در آن عشرتگاه  
رفت از دار فنا فاطمه آه

حیف از فاطمه آن نخل جوان  
حیف از آن گوهر ارزنده که بود  
حیف از آن شمع فروزنده که بود  
بود از پاکی طینت تا بود  
بود ذیل وی از آرایش دور  
روز و شب تابجهان داشت مقام  
خرم از چهاردش این هفت اقلیم  
چون شد آن سرو قد لاله عذار  
سرو ازین غصه بیر جامه درید  
ریخت در فرقتش آن خاک بسر  
چون شد از دار فنا سوی بهشت  
رخت بر بست ازین غمخانه  
کلك هاتف پی تاریخ نوشت

شیعه یگرنک علی ولی  
نور رخس چون مه تابان جلی  
زاد چو باحب نبی و علی  
ساخت چو آینه زغم منجلی  
بدر منیر است محمد علی

گوهر این نه صدف آقا عزیز  
حق پسری داد ز لطفش که هست  
نام محمد عیش ساختند  
مولد او چون دل احبابرا  
عقل بهاتف پی تاریخ گفت

سرو باشد چون نهال کوتهی  
آگهی بخش دل هر آگهی  
پیش پابگذاشتش روشن روی  
با درخشان مهری و تابان مهی

میرزا صادق که پیش قامتش  
آنکه از نور الهی روی اوست  
کوکب بخت بلند بیزوال  
بست عقد از دواج و اتصال

چون بشادی و نشاط آنهر دویار      همنشین گشتند در خلوت گهی

( قطعه )

حیف و صد حیف کز نهیب اجل      شد ز احباب دور کلبعلی  
دل کرفتش ز خلق عالم و کرد      میل غلمان و حور کلبعلی  
خلق در ماتم وی و دارد      خود بفر دوس سور کلبعلی  
چون بدار السور خلد برین      شد روان از غرور کلبعلی

دریغا که شد در نقاب تراب      رخ عالم آرای سید علی  
دریغا که گم شد درین خاکدان      ثمین در یکتای سید علی  
سوی خلد رو کرد ازین تیره خاک      روان مصفای سید علی  
چو بیرون شد از دنیی دونو شد      بهشت برین جای سید علی

( قطعه )

هزار حیف که از گلشن جهان آخر  
چو گل بیاد خزان رفت میرزا مهدی  
فروغ محفل آل رسول بسود و دروغ  
که شمع سان زمین رفت میرزا مهدی  
ز الفت تن خاکی ملول شد جانش  
بسوی عالم جان رفت میرزا مهدی  
هوای قصر جان کرد از جان خراب  
بان خجسته مکان رفت میرزا مهدی  
بحیرتم چه شنید از فسانه ایام  
که خوش بخواب گران رفت میرزا مهدی

غرض جو جانب عشرت سرای خلدبرین  
ز بزم همنفسان رفت میرزا مهدی  
❀ رقم زد از پی تاریخ رحلتش هاتف ❀  
❀ بیزمگاه جنان رفت میرزا مهدی ❀  
( تمام شد قطعات و ماده تاریخ ها )

## رباعیات

گر فاش شود عیوب پنهانی ما      ای وای بخجلت و پریشانی ما  
ما غره بدین داری و شاد از اسلام      گبران متتفر از مسلمانی ما

---

ای غیر برغم تو درین دیر خراب      با یار شب و روز کشم جام شراب  
از ساغر هجر و جام وصلش شب و روز      تو خون جگر خوری و من باده ناب

---

از عشق کز و است بر لبم مهر سکوت      هر دم رسدم بردل و جان قوت و قوت  
من بنده عشق و مذهب و ملت من      عشق است و علی ذلک احیی و اموت

---

روی تو که رشک ماه ناکاسته است      باغیست که ازهر گلی آراسته است  
گر زانکه خدا نیز وفائی بدهد      آنی که دل من از خدا خواسته است

---

ساقی فلک ارچه در شکست من وتست      خصم تن و جان می پرست من وتست  
تاجام شراب و شیشه می باشد      دردست من و تو دست دست من وتست

---

این تیغ که شیر فلکش نخجیر است      شمشیر و کیل آتشف کوشور کیر است  
پیوسته کلید فتح دارد در مشت      آن دست که بر قبضه این شمشیر است

---

این تیغ که در کف آتشی سوزانست      هم دشمن عمر و هم عدوی جانست

این تکیه که رشک گلستان ارم است مانند حرم مکرم و محترم است  
بگریز در آن از ستم چرخ که صید از هر خطر ایمن است نادر حرم است

یک لحظه کسی که با تو دمساز آید یا با تو دمی همدم و همراز آید  
از کوی تو گرسوی بهشتش خوانند هرگز نرود و گر رود باز آید

هر شب بتو باعیش و طرب میگذرد بر من ز غمت بتاب و تب میگذرد  
تو خفته با استراحت و بیتو مرا تصاحب ندانی که چه شب میگذرد

یارب رود از تنم اگر جان چه شود و زرقن جان رهم ز هجران چه شود  
مشکل شده زیستن مرا بی یاران از مرگ شود مشکلم آسان چه شود

دست ساقی ز دست حاتم خوشتر جامی که دهد ز ساغر جم خوشتر  
آن دم که دمدز گوشه لب نائی در نی زدم عیسی مریم خوشتر

ای مستمعان راز حدیث تو سرور وی دیده صاحب نظران راز تو نور  
جز حرف و رخت گر شنوم و رینم گوشم کر باد الهی و چشمم کور

باز آی و بکوی فرقم فرد نگر وز درد فراق چهره ام زرد نگر  
از مرگ دواي درد خود میطلبم بیمار نگر دوا نگر درد نگر

باز آی و دلم ز هجر پر درد نگر در سینه گرم نفس سرد نگر  
در گوشه بی مونسیم تنها بین در زاویه یکسیم فرد نگر

دارم ز غم فراق یاری که مپرس روز سیهی و شام تاری که مپرس  
از دوری مهر دلفروزی است مرا ووزیکه مگوی و روز گاریکه مپرس

مهجور تو را شب خیالی که مپرس و نچور ترا روز ملالی که مپرس  
گفتی هاتف چه حال داری بین در گوشه افتاده بحالیده مپرس

دارم ز جدائی غزالی که مپرس در جان و غم از دوه و ملالی که مپرس  
گوئی چه بود درد تو دردی که مگوی پرسی چه بود حال تو حالی که مپرس

بس مرد که لاف میزد از مردی خویش در پیره زنی دیدم از و مردی بیش

ابنای زماه دیدم اغلب هاتف  
دلخسته‌ام از نارك دلدوز فراق  
مردندولی با لبو باسبت و ریش  
جان سوخته از آتش دل سوز فراق  
درداو دریغا که بود عمر مرا  
شهاشب هجروروزها یوز فراق  
ای درحرم و دیر ز تو صد آهنگ  
خوانند ترامطرب و ترسا شب و روز  
بیرنگی و جلوه میکنی ر نك برنك  
در مسجد اسلام و کلیسای فرنك  
آنگلده چون هزار دارد بلبل  
روئیده میان سبزه زاری ریحان  
دانی بسرش چیست پریشان کاکل  
یا سر زده در بنفشه زاری سنبل  
اکنون که زمین شد از بهاران همه گل  
از فرقت تست در دل ما همه خار  
وز بیدادش ز عمر دلگیر شدم  
ناکرده جوانی بجهان پیر شدم  
از جور بتی ز عمر خود سیر شدم  
از تازه جوانی که به پیری برسد  
از عشق تو جان بیقراری دارم  
هر دم کشدم سوی تو بیتابی دل  
اول بودت برم گذر مسکن هم  
من نیز بر آن سرم که گیرم سرخویش  
در دل زغم تو خار خاری دارم  
می پنداری که با تو کاری دارم  
دست از دستم کشی کنون دامن هم  
با من تو چنان نه که بودی منهم  
زانور که شد بنای این نه طارم  
تا يك در بی نظیر آمد بوجود  
پس دور زد آسمان و گردید انجم  
وان در یگانه کیست مریم خانم  
من از همه عشاق تو مغموم ترم  
فریاد که من از همه دیدار تورا  
وز جمله شهیدان تو مظلوم ترم  
مشتاق ترم وز همه محروم ترم  
در کوی تو چون ره گدائی دارم  
چون باسك گویت آشنائی دارم  
رسوا شده کوچه و بازارم ازو  
دل نگذارد که دست بردارم ازو  
هر گل که بشمیم مشکبار آید ازو  
بسی روی تو خاصیت خار آید

جانی که گرامی تر از آن چیزی نیست	ایجان جهان یتو چکار آید ازو
بر روی زمین نه کاریکس دلخواه	کار همه کس ز آسمان ناله و آه
کاری چو زمین و آسمان نکشایند	بس دیدن خاک تیره و دود سیاه
ای ریخته خون من و صد همچو منی	هر لحظه جدا ساخته جانی ز تنی
عذرت چه بود چو روز محشر بینی	بردامن خویش دست خونین کفنی
ایخواجه که نان بزیر دستان ندهی	جان گیری و نان در عوض جان ندهی
شرمت بادا که زیر دستان ضعیف	از بهر تو جان دهند و توان ندهی
افسوس که از همنفسان نیست کسی	و ر عمر گرانمایه نمانده است بسی
دردا که نشد بکام دل یک لحظه	باهم نفسی بر آرام از دل نفسی
هر چند که گلچهره و سیمین بدنی	حیف از تو ولی که شمع هراجمنی
ای یار و فسادار اگر یار منی	با غیر مگو حرفی و مشنو سخنی



## ( کتب و مطبوعات اداره ارمغان )

---

(۱)

دوره چهارده ساله در چهارده جلد

(۲)

دیوان استاد ابوالفرج رونی تصحیحات پروفیسور چایکین  
ستشرق روسی و حواشی فاضل، محترم میرزا محمدعلی ناصح .

(۳)

دیوان کامل (باباطاهر) عربیان نظم و نثر کلمات قصار عربی .

(۴)

دیوان جام جم اوحدی با تصحیح و حواشی وحید دستگردی .

(۵)

بخشنامه تألیف عصر ساسان و ترجمه استاد دقایقی مروزی .

(۶)

ره آورد وحید جلد اول و دوم .

(۷)

دیوان یگانه استاد بزرگ سخن ( ادیب الممالک ) فراهانی

در هشتصد و بیست صفحه و بیست و دو هزار بیت بتدوین و حواشی

وحید دستگردی و نیز حواشی خود ادیب الممالک

داشتن این دیوان بر تمام اهل ذوق و ادب واجب است .

## (محاسن اصفهان ما فروخی)

تألیف مفضل بن سعد بن الحسین الما فروخی الاصفهانی  
با رساله ارشاد در شرح حال صاحب بن عباد در  
یک جلد بتصحیح فاضل دانشمند و استاد ریاضی  
و نجوم آقاسید جلال الدین طهرانی منوآف گاهنامه  
بتازکی منتشر شده و بقیمت ده ریال در کتب خانه  
های معتبر بفروش میرسد

— آنٹری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب ہسٹوار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کے  
صورت میں ایک آنہ یہ ذرا نہ لیا جائے گا۔

---

کتب پانچویں

جامعہ

۱۔ اراکین کے لئے ایک ایسی کمیٹی کا انتخاب کرنا جس کے ذریعہ جامعہ کی مالی حالت کا جائزہ لیا جائے اور اس کے لئے ضروری اقدامات کیسے کرے۔

۲۔ اساتذہ و طالبان کی تعلیمی حالت کا جائزہ لیا جائے اور اس کے لئے ضروری اقدامات کیسے کرے۔

۳۔ جامعہ کی مالی حالت کا جائزہ لیا جائے اور اس کے لئے ضروری اقدامات کیسے کرے۔

۴۔ جامعہ کی تعلیمی حالت کا جائزہ لیا جائے اور اس کے لئے ضروری اقدامات کیسے کرے۔

۵۔ جامعہ کی مالی حالت کا جائزہ لیا جائے اور اس کے لئے ضروری اقدامات کیسے کرے۔

۶۔ جامعہ کی تعلیمی حالت کا جائزہ لیا جائے اور اس کے لئے ضروری اقدامات کیسے کرے۔

۷۔ جامعہ کی مالی حالت کا جائزہ لیا جائے اور اس کے لئے ضروری اقدامات کیسے کرے۔

۸۔ جامعہ کی تعلیمی حالت کا جائزہ لیا جائے اور اس کے لئے ضروری اقدامات کیسے کرے۔

۹۔ جامعہ کی مالی حالت کا جائزہ لیا جائے اور اس کے لئے ضروری اقدامات کیسے کرے۔

۱۰۔ جامعہ کی تعلیمی حالت کا جائزہ لیا جائے اور اس کے لئے ضروری اقدامات کیسے کرے۔

۱۱۔ جامعہ کی مالی حالت کا جائزہ لیا جائے اور اس کے لئے ضروری اقدامات کیسے کرے۔

۱۲۔ جامعہ کی تعلیمی حالت کا جائزہ لیا جائے اور اس کے لئے ضروری اقدامات کیسے کرے۔

